

یکبراً بود طعنه بر لفظ او
 چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
 به از گوهر نقر کالی بود
 که مرگش به از زنده گانی بود!

جمال الدین عبدالرزاق

در این مفرئس زنگار خورد دود اندود
 باه از این نفس آنگون بر آرم گرد
 نماند نبری در برکش فضا که فلک
 رسد عمر پیاپان و طرفة العیسی
 نه پای همت من عرصه آمد سپرد
 ریغم حاسدیند خواه پیش دشمن و دوست
 چو بدست هیچ نمیز از قصور عقل چه نص
 زبس تراکم احداث در سرای وجود
 هزار شخص کریم از وجود شد معدوم
 مرا تواضع طعی عزیز آمد لبک
 اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای
 چشم عقل نظر کن آیا بسدیده

جمالی دهلوی

دو گزک بوری و پوستگی
 ابشدر پس بود حمایرا
 دلکی بر زرد و دوستگی
 عاشق زرد لا انا لیرا

جمیله اصفهانی (ارسواست)

جز خار غم نرسد زنگل از بخت ما
 آیه خلد در جگر بخت بخت ما

جناب اصفهانی

برآید از رنگ من ناله گر بخارم تن بدانم تابه که مطرب زند بتار انگشت
به تلخکامی ایام شاد باش و مزین بشهد کاسه هر سلفه زینهار انگشت

جناب اصفهانی

خبر از جناب داری که زدوری توشبها نه بدن فرار و عفاقت نه بدیده خواب دارد

جنت (ایران السوله)

از نسوان معاصر

محو از دفتر عشاق تو نامم سادا	اگر بگویم که جز از عشق تو کامم نادا
لذت فائزك عشق تو حرامم بادا	اگر اندیشه درمان گنم از درد و غمت
خون دل در عوض ناله نجامم بادا	سوی می بلب میگون تو گر دست برم
هر چه نادا تکف تو ست زمامم مادا	گر بخاکم بکشد یا نکشد در پر خویش
تیره تر روزوی از شام غلامم بادا	هر که چو صبح بخدد سپه روزی من
آنگه از دندانگان زار میشد به نمیشد *	آنکه دل میرد اگر دلتار میشد به نمیشد
یکدمم گر هدمم اسرار میشد به نمیشد	آنکه در دل عمدها بپهتام اسرار عشقت
مخلفش گر خالی از اختیار میشد به نمیشد	آنکه از عشقت تهی کردم دل از مهر دو عالم
زحمت مرگم اگر سر بار میشد به نمیشد	نافه مستم که چرخم مینهد هر لحظه باری
گرد و روزی همچو من بیمار میشد به نمیشد	تا طیب من بداد درد عشق و محبت دل
نمود اندر جهان قسمت بجز غم	سرا در زندگی از پیش و از کم
حکمه نبود مردمی در نسل آدم	دلا حوکن بغم بگنفر ز مردم
مسندار از دوستان امید مرهم	زدشمن گر خوری صد زخم کاری

خوش میکشد بسوی تو این عشق مر کشم
 از آب چشم و آتش دل ی تو هر زمان
 جز سیل اشک و ناله غم آه درد ناک
 نبود متاع دیه کرم اندر دیار عشق
 گفتم نه ناخوشم ز غم هجر و انفار
 در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
 در کمند سر زلف تو به ویرانه عشق
 حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم
 بر سر کوی تو جنت گنواز بیم رقیب

گر از جفا رقیب نصا زد مشوشم
 گاهی در آب غوطه ورم گه در آتشم
 سوز دروست و چهره از غم منقسم
 ایوای اگر مدد نکند بخت سر کشم
 گفناخوش باشی تو حنت که من خوشم
 اندر این سلسله عمر است که خون شد دل من
 آه قدر گشت که از اهل جنون شد دل من
 جان و تن سوخت غم ایندل و خون شد دل من
 نکند ور نه دهد شرح که چون شد دل من

جنتی گزی

نسی بازی بازی گفت در دشت
 یسا تا سوی شهر آریم پرواز
 به نیبا شمع کافوری گدازیم
 جواش ناد آن باز نکو زای
 نعام عدر اگر تر کوهساران
 کشتی در هر صحر صدگونه خواری
 از آن هر که بر صحت زر اندوز

که ناکی کوه و صحرا مینوان گشت
 که با سرادگان گردیم دعساز
 پروران باشان بغیر بازی
 که ای نادان چون همت سرایای
 جفای بری بیی جور دازان
 ز چه گمال عقانان شکاری
 دی محکوم حکم دیگری بود

جواد بختیاری

شمار در دیگران ما دیگران یادیت من
 با عاشقان شد سرگران عاشقی آنکه دارش بین

جودی

حظی صرمت حاصل العهود
 و احرف قلبی ناز که بود

چنانچه چشمم بر آفر و تخت حشمت
 که میسوزم اما نه پیداست دودی
 ترا آری لب آب حیانت است اما
 من نشه لبرا نبخشید سودی
 حرامست عیشی که در روی نباشد
 نه آواز چنگی نه گلباتنگ رودی
 تهنی دست وارد شدم بر جنابت
 فیالبتنی مت قبل الورد

جهان خانم (مهعلیا)

مادر ناصر الدین شاه

از مرد وزن آنکه هوشمند است
 اندر همه حال سر بلند است
 پیدانش اگر زنت اگر مرد
 باشد به مثل چو خار بی ورد

جهان آرا دختر شاه جهان

بغیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا
 که قبر پوش غریبان همین گیاد بسست

جهانشاه قاجار پسر مهعلی شاه

نوید وصل بن مینهی و میرسم
 کشد بوعده وصل تو انتظار مرا
 حرف شیرین نشنیدم ز دهانت اما
 بیخفایت که وفا دار تر از فرهادم

جهانی دهلویه ازنواسه

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیت
 قد رعنائی وی و سرو چمن هر دو یکیت

چ

چشمه ایروانی

ترا اگر بدل ایده زمن غباری هست مرا هم از سمت چشم اشکباری هست
منعم از چشم خوب زاهد کرد من چه گویم جواب بی بصری

چماق‌لور بارفروشی

مردم چشم مرا در هجر خویش دست و پایستی در آب انداختی

ح

حاتم همدانی

خانه دلرانی کن از هوسها چون حباب ناتوایی کف‌زنان چون موج از دریا گنفت

حاتم کاشی

بتو همی خوش نزدم خوش‌نشستم جانی بشستم که در آتش نشستم

حاجب اصفهانی

دلم ز داخ تو بسوزد از که شکوه کنم بنخاه آتشم از شمع مفضل افتاد است
تا چرخ ناله دل رنجور مبرود این تیر را بین چقدر دور مبرود

حاجت

در دیار عشق! اگر قصی بود اینست و بس کاشفای نیست با هم ناله و تائیر را

بیکو مگو که زاهد ما را گذشت نیست نگذشت اگر نه از سر دنیا ز دین گذشت
نماند ناز شیرین بی خریدار ** اگر خسرو نباشد کوهکنی هست

حاجی هندوستانی

مد آرزوست در دل تنگم گره زدوست دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی طبسی

موقوف گشت کشتنم و ختم او نشست روشن شد چراغم و تیش و روشست
یتاب گشت هر که برویت نظاره کرد زلف نو تاب داشت که پهلوی او نشست

حاجی میرزا آقاسی

مژده وصل مینهد گردش آسمان مرا هیچ بود از آسمان این حرکت گمان مرا

حاجی محمد ترکستانی

از شوقی نرگی تو که هستیم مست از او چندان گریست دیدند که تسلیم دست از او

حاصل مشهدی

بحر چو شمع سینه روی گشت دانسته کبهر که یرده دری کرد زور رسواتند
مائیم که در بحر فنائیم همه در کشنی عمر نا خدائیم همه **
نا آمد ایم رفته ایم از عالم در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ شیرازی

آسایش دو گیتی تفسیر این سو حرمت بادوسنان مروت ما دشمنانند عبادا
ما که رفیق تو در و دل غمخور ما منت . ما بکجا مکشد آشخور ما **
چندان بود کرشمه و باز بی عدل کاید چاره سرو صورت حرام ما **

هرگز نبرد آنکه دلش زنده شد بعتق
 ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
 سینه ام ز آتش دلد زغم جانانه بسوخت
 چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 مکن معامله دین دلد شکسته بخر
 یا که ضرر امل سخت مست بنیاد است
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 معجزه دوستی عهد از جهان مست نهاد
 در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
 باه این نکته توان گفت که از سنگین دل
 بنال بلبل اگر ما مدت سر بار بست
 چیست این سقف بلند سازه سیار نفس
 هر که خواهد گویا و مگر که خواهد گویا
 هر چه همت از قامت ناسازین اندام است
 بحریمت حرد عشق که هچنین گزارد بست
 اندم که دل به حق دمی خوش دمی بود
 دولت آنست که بحور دل آید بکنار
 مایش درین آزار و هر چه خواهی کن
 عیب رسان مکن این اهدیا کیزه مرشت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 نانت حلال شیخ ز آب حرام ما
 آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
 سخن شناس شد دل را خطا اینجاست
 مابین شکستگی اردد بعد هزار درست
 یار باده که بنیاد عمر بر باد است
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
 که این عجز و عروس هزار داهاد است
 صراحی می نلب و سفینه غزل است
 که نه هر کوی و رقی خواند معانی دانست
 کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست
 که ماحو عشق زاریم و کار ما زاروست
 زین همه هیچ دانم چنان آگاه نیست
 کرونا و حاجسه در بان برین نگاه نیست
 و ره تشویب تو بر الای کس کوناه نیست
 اینجا جز آنکه جان سپارد چاره نیست
 در کار حیر حاجت هیچ استاره نیست
 ورنه داسعی عمل باغ جان اینهمه نیست
 که در طریقت مانتیر از این گنهای نیست
 که گناه نگاری بر نو بخواهند نوشت
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
 تو چه دانی که پس بر نه چه خوبست و چه زشت
 تو فدائی قلم صلح بنامت چه نوشت
 و در سرشت همه اینست زهی نیک سرشت
 آری بانفاق جهان میتوان گرفت
 خورشید شعله ایست ز در آسمان گرفت
 جانم بسوختی و جهان دوست دارم
 باور مکن دست ز دامن بنارم
 آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
 چون ز دیدار تو خورم بچه باشم دانشاد
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 بیش تو گل رونق گیاه ندارد
 خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
 آبه دای صکه تاب آه ندارد
 هر سخن جانی و هر نکته مکان ندارد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکند
 بی عروتن دل ما کز این بهتر نمیآورد
 زهی سجدۀ تقوی که یکسافر شمارد
 که سودای جهان داری غم لشکر میآورد
 کلاهی دلکش است اما نرک سر نمیآورد

۴۴ پرو گنج قناعت جوی و گنج عاقبت بشین
 ۴۵ چونان نظر قناعت گوش و از دنیای دون بگذر
 ۶ تقد صوفی به همه صافی و بیخس باشد
 ۱۱ ناز پرورد نعم سرد راه بدوست
 خوش بود گر محک تجربه آب امیال
 غم دنیای دلی چند خوری بانه خور
 با ای شیخ در حننا خانه ما
 خوش است خلوت اگر یاز یاز من باشد
 من آن نگین سلیس بیچ نسنام
 در میخانه بستند حدایا پسند
 شاهرا به بود از طاعت صد ساله وز عهد
 و اعضان کاین جلوه نر محراب و منیر میکنند
 ۱۲ مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 دانی که چنگ و عود چه تفریر میکند
 خوش در حقیقه واقعه گسوی تو بود
 رسم شایق کشی و سبزه شهر آشوبی
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 در تنگمای حیرتم از نخوت رقیب
 ایدل صبور دانش و مخور غم که عاقبت
 عشقت به سر سر است که از سر بدر شود
 مهر تو در وجودم و عشق تو در دلم
 که یکدم تنگدل بودن بیخرو بر نعیارزد
 که یکجومات دونان دو صد من زر نیارزد
 ۴۶ ای ساخره که مستوجب آتش باشد
 عاشقی صیوه رندان بلا کش باشد
 تاسیه روی شود هر که در او غش باشد
 حیف باشد تل دانا که مشوش باشد
 ۴۷ سرائی خور که در کوثر نباشد
 ۴۸ نه من بسوزم و او شمع انجم باشد
 که گاهگاه در آن دست اهرمن باشد
 ۴۹ که در خانه زویر وریا بگشایند
 قدر یکساعت عمری که در آن داد کند
 چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
 ۵۰ زبان خورند باده ده تکفیر میکنند
 نادل شب سخن از سلسله موی تو بود
 ۵۱ جانه بود که رقابت او درخته بود
 آری شود و لیلک بخود جگر شود
 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
 این عیج روز گردن و این شب سحر شود
 ۵۲ مهر شنه عار هنر است که جای دگر شود
 باشد انزوی شد و با جان بدر شود

ورنه هر سنگ رگلی لؤلؤ و مرجان نشود	گوهر پاک نباید که شود قابل فیض
چند نشینی که خواجه کی بدر آید	و در ارباب بیمرود دیبا
شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید	بعاشران گره از زلف یار باز کنید
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش	آنسفر کرده که صد قافله دل همزه نوست
باید رون کشید از اینور طه رخت خویش	ما آزموده ایم در این شهر سخت خویش
که در کبکجه عمرند قاطعان طریق	بعامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که کیجایی سعادت رفیق بود رفیق	در بیخ و درد که تا این زمان ندانستم
گرم نودوستی از دشمنان دارم پاک	هزار دشمنم از یکدقصد هلاک
من به آنم که زبوی کشم از دست فلک	چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
بفله عشقم و از هر دو جهان آزادم	فانق میگویم و از گفته خود دلشادم
یارب از مادر گیتسی بیچه طالع زادم	کو کب سخت مرا هیچ منجم شناخت
که چرا دل به جگر گسوشه مردم دادم	میخورد خون دلم مردمک دیده رو است
استغفر الله استغفر الله	من رند و عاشق انگاه توره
یا جام باده با قصه حکوتاه	ماشیح و زاهد کمتر شناسیم
انی رایت دهر من هجرانک انقیامه	از خوردن نوشتم تر در یک یار نامه
یاری است چو خوری و سزائی چو پیشنی	زاهد مکن از نسیه حکایت که انقدم
اجا که صبر نیست چو خوبی وجه زشتی	چهل من و عاب تو فلک را بیوه تعزیت
دلینو بجان آمد همت است که باز آئی	کی پادشاه خویان داد از غم کبایتی
در باب ضعف در ابرو وقت توانائی	دایه گل این سنبل شاداب بیعیان

خود بینی و خود بینی در مذهب زمان نیست

کفر است در این مذهب چو دینی خود بینی

دو یاز زیر لثو از باده کهن دومی
 فراغنی و کتایی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنی او آخرت ندم
 اگر چه در بیم آفتد خلق انجمنی

حالتی ترکمان

تپ دور ز جسم نا توانت بادا
 چنان همه کس فنای چانت با تا
 از یردن نام دشمنان شرم باد
 درد تو نصیب نوستانت با تا
 از نصیحت میدم تسکین دل آ زوده را
 نیست هر هم جز زبان نخجیر یکمان خورده را
 از بو و فانی و عده ناتمه هوس مرا **
 سلامی ساقی از من عهدتیش و کاهم تیرا *
 پس از من عشق چه عهد بود بر نهی و فاشکل
 که ما حوایل زحمت بر دم طریق مهربانیرا
 گفته دشمن نه از دل این مسکین را **
 کاش میبردم میبود چه شدمم نم صبیح **
 در فحاشم ز خود هر طور بمانند ضعیج بچانرا *
 دل از بار کهن برداشتن دلداری بیامد
 کاشین مشکابا است از زخم چندین ساله یکبارا
 اگر عشق بکنم است صد غم برار است **
 دل دلمر جو تا غیر است مسکین عاشق بدلی **
 اگر سرشک بر تنستن غبار غم است **
 مگر جسود از ایهمر تلخ و روز و دایع
 شکسته بال تر از من میان مرغان نیست
 می ده ای ساقی اگر شیشه تیر شد چه غمست *
 آمدنی چون بود اشم نفسی با من باش
 جور نوز حد گسالتت دائم آخر **
 در دوست یکتی است بعالم برار است
 ای خبر محرومانه گر چه با جانان هم آغوش است
 بجای هر مؤه ام ذیلده هنوز کم است
 که عمر اگر همه جان گذشتنت منتهم است
 دلم خودت است که نامم گوئی حرمت
 از در میکند تا خانه ما یکقدم است *
 در بدن جان یلب آمده هم منتهم است
 بچیز به یوفایم خواهی ساخت *

ز آنکه هر جام بروم از خانه من بهتر است
 گر نداند کس ره کاشانه من بهتر است
 هیچکس رحم برغان گرفتار نکرد
 نشیند با رقیبان علوها از بهر آن گوید
 بر بیدلی که چون من روی طلب ندارد
 ز وداع جز هلا کم غرض دیگر ندارد
 مگر از چشم تو افتادم باز ؟
 دگر مباد نصیبم که نام یار برم
 که تا رفتم ز پیش دیده از خاطر فراموشم
 اول قدم برای چه نشکست پای من
 مگشرو نمید چون او بدو ارم میتوان کشتم
 و گزیده حال بندی دارم از جندائی تو

حای سنندجی

در قید غم افتاده ام از کین اصدای
 انگاره محبت شده کفاره شادی

حبیب یغمائی (عاصر)

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 بنقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
 کی آگه میشود از روزگار بلخ تا کامان
 بدامن خرن دل از دیده افتاد بدن کجا داند
 وفا و مهر کی دارد حییا اینکه بخواند
 چه سود از زندگی چون تبه کردم جوانی را
 بر آموخت گیتی سست عهدی محبت جانی را
 کسی کو گشرد هر شب بساط کامرانی را
 بسافر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
 باسم الهی رسم و عا و مهر نانی را

- شام جمعی همچو صبح و صبح جمعی همچو شام
 یکطرف تسبیح بنگر یکطرف تحت الحنک
- *
 شعله آه پر شرار من است
 دل من یا دهان غنچه اوست
- **
 که عمر را چو فای بتان دوای نیست
 که عشق را بجز از لفظ عشق نای نیست
 که این باشد تر امیدی و مرایی بست
- **
 ای دریم اہم بجز فکر محالی بیش نیست
 کاین تحقیق است و آن بک احتمالی بیش نیست
- **
 و در دست داد اینقدر در زیر زمین باشد
 جبریل امین گر نیست شیطان لعن باشد
 یا بهتر از این گردد یا بدتر از این باشد
 بک چند چنان میورد یک چند چنین مانند
 کسی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
- **
 کار و بارم داند آنکو دارد اینسان کار و باری
 گر بپای سوزناکی فالهای زار زاری
 با کسی کورا نباشد روز و شب جز گریه کاری
- **
 نماشای گلستان باید اما بنا دلارامی
 ندل گریم که ماهم بیز خوش بودیم ابایی
 که این هجران بیابد گاه پیری پیر انجالی
 حبیب خویش را گاهی نمکتویی بیغامی
- **
 آزمونم ندارد هیچ شهری چون تو ماهی
 شاد از آنم صکه بعد از سالها آوار گیشا

حیب بختیاری

ز تیره بختی من روزگار من شایسته که روشنی پذیرد بصد هزار چراغ

(میرزا) حیب اصفهانی

سجده برد آبروی خمت پناگوش	ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
فانش شد رازولای بر من و دل	چکنم باز وای بر من و دل
دیشب برقص برخواست آن فتنه نشسته	یک دل دوست نگذاشت با طره شکسته
دامن کشان فرو کوفت پائی و دسئی افشاند	ز انسان که عقل و دین را شده دست و پای بسته
هر تار مو ز زلفش بایک جهان دل و جان	پیوند آشنائی پیوسته و صکسنه
هم عقل را بزاری خر من بساد دانه	هم زهد را بخواری دفتر ناب تنه
بر رخم زهد و بر عین گیسوی عبر آبریز	بیک سازه حلقه حلقه فکفته دسه دسه

(حاجی میرزا) حیب خراسانی (محبوب)

بر فروز از منی چراغی من ز مسجد نمیب	آدمم بیرون و گم کردی ره سخانه را
کر عبادت مرده آوری ببرد	از عبادت سحت بزاریم ما
چون مسلمانی بعضی عین بی آزار است	شیخ الاسلامات و چندین مردم آزاری چراغ
تر دل چون سنگ او تاثیر کرد	عاقبت این ناله های زار ما
شیخ و سالو سمونی سافر کشی کار من است	صد هزار او فتنه در هر بیچ دستار من است
بدو بوسه که بس زادی کردی در خواب	بکنار آئی که این بیژ توانی دگرست
تا ما نظر وفا ندارد	چشم تو مگر حیانه دارد
برسیده ام از همه طلبان	درد دل ما دوا ندارد
هر کسی در جهان غمی دارد	هر دلی را ز میهمی دارد

هر که بیند بخویشتن داند	که پشت و جهمی دارد
سبحه تدویر شیخ شهر را کردم شعار	** باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود
دم بدم عمر می رود بر باد	** باده خور باده هر چه بادا باد
بخاطر از کسی باری ندارم	** عالم با کسی کاری ندارم
نشان از شیدتیخ و زرق زاهد	بغیر از دلق و دستاری ندارم
که دست از متاع خرفروشان	بجز یالان و افساری ندارم
من در سار روی و موی تو ام	** بنده بندگان سکوی تو ام
مکن با کمر عیان را از دل خویش	** که شیراز خویشتن محرم نداری

حجاب شیرازی

آهین دلین که سختی سنگ ازوی تو ام خواهد
 سخت تر ز امان دل من گر چنین دل کام خواهد
 کست درست نیارست دید پرده بیند
 ** سست حاجب خورشید پرتو خورشید

حرفی هشدی

یاز بر افراخته قامت رسید
 فتنه آریاب سلاطین رسید
 میرسد آن شیخ شهیدان عشق
 مژده شمارا کده امت رسید

حزنی اصفهانی

دگر ز مهر تو ام درش چشمه نرسوخت
 چراغ دیده راه تو ناسحر میسوخت
 در این گلدن دل منی بلند بس حزنی
 * مگوی و مگر این رهگذار نزدیک است
 گیرم بزم وصل تو جا میتوان گروت
 ** جانور دا تو شوخ کجا میتوان گرفت
 بگنراهم پیروی که باشد اما
 * غم امروز تو دانه که کردانی هست
 در چمن بود لیخا و بصیرت میگفت
 * یادزدندان که در آن انجمن آرائی هست

که بجز چون دو آیم در صلح ما باشد	چه خوشست از تو خشم کز وی باز باشد
حرفی نتوان گفت و نگاهی نتوان کرد	زان وصل چه خیزد کز سر ما بی
که تا نظاره او هم در آن مان باشد	بسوی محب
نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد	هزار لطف گریه در کنی بمن
ترا بدنام و خود را اینچنین رسوا بگردم	ز بی تابی بهر کس کاش درد دل نمیگفتم
پر دیشکسته ام دیگر آزار من مکن	دیگر شکست خاطر افکار من مکن
ناصر تو فکر نیک وید کار من مکن	من دانه غمش غم او دانند و دلم
همین دنا میتوانی برد دنداری نبدانی	نوشتر یاری و رسم وفا داری نبدانی
که ز صحبت مبادا الهی شکستیده باشی	چو روف روم ز بزم غم این کس هلاکم
هر چه با داد یا او میبکنم درد دلی	گر چه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی

حزنی مشهوری

بامید وصال در شب هجر نصیخ خوانم چو خور زیگناهان

حزین لاهیجی

مباد کسز تقسم بشنوند پوی تو را	نهفته ام بغموشی خیال روی تو را
آلوده بروی رفت ز جنت پدر ما	ما چون ز خرابات جهان پاک بر آیم؟
این خواب گران سنگ مزاری شده ارا	جان و دل تقابل زده باری شده مارا
عد احرقنی هجرک نیلا و نسهارا	سوزد شب و آسوده بود روز خوتنا شمع
گشسب نفسی میبکند خراب مرا	حصار عافیتم چون حباب خاموشیست
بک بیستان ناله در هر استخوان دا، یم ما	ز اطلب شکر فشان سوری بجان داریم ما
دود دلیل میشود آتش نا پدید را	آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین

دنيا چشم مردم نيا حقير نيست	كودك مشيمه را شماره بخوش تلك
گر نيش عمرايد برزده دامان بر خاست	از كدامين چمن اين سرو خرامان بر خاست
ايقامت قداو دست و گريبان بر خاست	فته روز جزا در قدم حلوه اوست
بالو نتوان راز دلي گفت كه خامست	تا زانش مي چهره زاهد نشود سرخ
در دام مانده صيد صياد رفته باشد	اي واي بر اسيري كز باد رفته باشد
كو منت خاك ماهم بر باد رفته باشد	شادم كه از قبايل دامن گشاي گنشتي
گوياب خواب تيرين فرهاد رفته باشد	آواز تيشه امشب از بيسنون نبياند
اميد وصال تو بجز دگر افتاد	زهر غم هجر تو جهان كارگر افتاد
نظاره ز جنيدين مژگان گله دارد	در بزم وصال تو با ميد نما شا
موي سفيد در رك اين غفلت شر شد	از رود خواب غفلت زاهد چو پير شد
تا روي تو رفت از نظرم خواب ندارم	در خانه غارت زده را باز گذارد
آه جان سوختگان مصل آيد بيرون	شمع را شعله مسلسل ز دل آيد بيرون
هرگز نشيديم ز پروانه عدائي	ناليدن بلبل ز نو آموزي عشق است
ماد اغافل از خاتم راز آرز و دسي	سراپا نازم بر دستم دامن گشاي مكنر

حزیني استرآبادی

نوان بهجر نو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

حزیني یزدی

انتظار او نمیکویم که زارم مکشد تا امیدهای بعد از انتظارم می کشد
اگر وقت نظاره ات مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم

حسابی

در گوشه سوداغم جانانمرا گشت مصحبتی این دل دیوانه مرا گشت
 چه خوشست از تو خشمی که ز روی ناز باشد که بجز چون غر آیم در صلح باز باشد
 ز فریب وعده امشب نزدیم دیده برهم که شب امیدواری در خسانه باز باشد
 بیشتر درد و غمش عاشق دلش کشد هر که افتاد گیش بیش ستم بیش کشد
 چو حرف مهر گرت بر زبان نمایم خیالوار مرا در دل تو راهی بس

حسانی گیلانی

نالم و بر من بختیاید کسی در جهان يك تل بگر افکار نیست

حسرت اصفهانی

مادر دوش زبای فتادیم و دیگر بد تا که گفته اند بسزای رسیده اند

حسن خلوی (م.م.)

بیش از بخت که ز پیمان شکنی پروا بود بیشتر در دلت اندیشه ز آه ما بود

حسن خان شاملو

ای که مبینی خموشم در دواع دوستان گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله است
 بروی لاله و گل خوانستم که می فوتمه * * * ریشیه تا بقدح ریختم بهار گدازت

حسن دهلوی

مشتاق تو بیسوی جمالی نظر نکرد بیمار بود هیچ عطیسی دوا نخواست
 بر مازالت نسوخت دسام چرا سوخت ما زانلت نخواست ندانم چرا نخواست
 بسیار خواستم که نه سر پای تو من خواستم ولی چکم چون خدا نخواست

حسن فراهانی

چو از کنار من آن شمعگسار بر جزد غمی بقصد من از هر کنار بر خیزد
 تو تاجدانشدی از من زمانه سو حشر را چایس بود چو گل از پیش خاز بر خیزد
 مرا بیگانه بیگانه میگرداند از یاران برای یوفائی میکنم ترک وفاداران

حسن نهاوندی

تا آینه در مقابل تست نازم بدلت کدول دل تست
 دل صدپاره را دادم در این سحر نه هر مه باره يك پاره دل
 بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری وفائی را که دیدم از سلك ایر آستان دیدم
 شکوفه جو رو دمر دسمنی و درگ جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که بروئی

حسینی کاشانی

بلرد هجر هر گس مبتلاشد علاجی بهتر از مردن ندارد

حسینی ششپدی

هیچ دل نیست نه سرگر مدنفروزی نیست رنگ خاکستری فاخته بر سوزی نیست

حسینی یزدی

نفسی هم نسیم شو که مرا ناسر آخر و آخر نفس است

حشمت

بیار از دل ماحر ندارد آهن و فای نظر ندارد
 تا چند کنیم باه شبها این ناله مگر اثر ندارد
 ای صغره خون زد دل شدت نام تاب ستم ایقتدر ندارد

حشمت شیرازی

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست
این پربروی اگر جور نباشد ملک است

حشمت شیرازی (مدر)

خار یا باسوزن تدبیر دیر آید بر و ن
و اعظم آسان نصیحت میکند بر ترک عشق
خرم من عمرت اگر بر باد شد خرم مندی باش
بمشق یار ز خود هم شدیم بیگانه

پس چه نازدان گرفتاری که خارش بر دست
چون بیداد کند ترک عشق کاری مشکست
از چنین عمری چه حاصل کا بنچنین بی حاصلست
که دیگری نکند مین آشنای ما

حضور قمی

بیالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
شادم که گشت باعث نو میدی رفیق
ای دیده خون میاز که هنگام دیدن است
می در قدح کفیند حرهاز و گل بچب
گر کشند صدوه مرا از باز و استغنا کمست
ناامید از سربالین حضوری ان شوخ
روز مرنک فغان بر مزار من مکنید
سپاهپوش مگر دید بهر ماتم من
اقتدار حسن اگر آتسک و عجز عشق این
رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خیر یاند
تمنائی کز او دارد دل ابلهوار من

از این رحمت هر دن ساختی مایل جفا تو
هر چند دیر آمد و نشست زود وقت
ای دل فرار گیر نه وقت تیدن است
رسم عزای ما نه گر بیان دریدن است
در خور حسنی که نو دارد هنوز اینها کمست
آب در دیده چو بر خاست قیامت بر خاست
زمانه را خبر از جور یار من مکنید
در این لباس شکایت ز بار من مکنید
دست ما تا حشر هم کوتاه بود از دامنش
بهر کس می رسد حال من بیچار می رسد
تکلف نیست میارزد بدر دانتظار من

بچرم آنکه نمردم زذوق و روز وصال فراق آنچه بمن میکند سزاوارم (۱)

حقایق شیرازی

جان و دل گفتند دلبه قیمت یکبوس کرد هر روز از دادمش اما مرا مایوس کرد

حقیر ی تبریزی

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگر از گویمت ناسخن خویش بنام دگران
با وجود بیوفائیهای او سوخت جانم از جدائیهای او **

حقیقت بخاری

برخیز و بنا دستی بر گیسوی پر خم زن از غمزه خندنگی ساز افتد دل عالم زن
جانم به نیغ ابوی پیوسته خسته تاکی کمر بقتل من خسته بسته **
گفتی که عهد مهر کنم با تو و هنوز پیمان نبسته رشته الفت گشته
بشکستیم چو دل حذرا ز ناله امینا بازی مگیر شیشه جانرا شکسته

حکمت (مدر)

جوی سلامت از تو بگرداب روزگار ساز از خرد سفینه و از هوش باندیان

حکیم شیرازی

گیتی است یکی فقر دهرین که نیستی جز رنج دران هر چه سراپای بخوانیش

(۱) در قسمت اشعار حضوری واسطه سه خرو و چین و غفلت مصحح رعایت توانی منسی مانده بعلاوه بلك فرد از اشعارش باسم آقای حشمت طبع شد زیرا آخرین شعر مشارالیه (بعشق بار زخود هم شدیم بیگانه) از حضوری نمی است

حکیمی (مناظر)

حاصل زهر چه هست بگیتی شرافت است غیر از شرافت آنچه بود شر و آفت است

حلمی اصفهانی

نخوام سایه اقتدر زمین از نخل بالایش که پندارم زینا افتاده افتاده بر پایش
بارها گفتم بخورد کرد دل غمش بیرون کنم ** دل نمیخواهم که ناشدنی غم او چون کنم

حمیدالدین هندوستانی

جای آرام کو در این گلشن میره آسا رسیدم و رفتم

حیاء هندوستانی

تنه‌ای عمین بر سر مژگان تر آید زهر بن مویم چو عرق اشک بر آید

حیات (زوجه شاه اسماعیل)

ترک غم جهان بکن ناز حیات بر خوری هر که غم جهان خوردگی ز حیات بر خورد

حیاتی (زوجه و رعیشده)

منع دلم از ناله مکن در پی محمل که ناله کسی منع نکر ناست خبر سرا
ای ترا چهره خوب و قامت خوب ** از ناسدم تا سر تعامت خوب
چو آراید لباس اسر و قامت ** بر همه گردد آشوب قیامت
گرم از تبیده شد آسایه عیش غمش در سیهام دارد اقامت
نیست دلداری که دلداری نکند ** بست غمخواری که غمخواری نکند
گر چه بسیارم باران هر طرف نیست یاری تا مرا یاری کند

حیاتی کاشانی

کار غلطی مکرر بسیار جدا گشتم اینکاش که سپردم اینکار نمی کردم

حیدر هراتی

ز صبر آن بر لب آمد جانور دبدار آرزو دارم ز عزم اندکی ماند استیو بسیار آرزو دارم
 شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم ** چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
 را چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم ** که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
 ' تو ان تھی کہ مرا بینی و جفا نکسی ** من آن نیم کہ رنجم اگر وفا نکنی

حیدر ظہماسبی

چشمه حیران کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بچشد اما این کجا و آد کجا

حیران یزدی

در هر چمن که مرغ دلدم آشیانه ساخت چرخش زیاد داد و خزان از آینه ساخت

حیرانی قہقی

صباح عید اگر من دست از ناز کبدر بوسم ز شانی ناپسب امروز دست خوبش بوسم

حیرانی ہمدانی

سہر آمد عمرو دل آوارہ گشت و حاک شد تنم رفیقان بک بیک رفتند و از پی میروم منم

حیرت قاجار (امجد علی شاہ)

ای برده نگذشت دل صاحب نظر ترا طرفی بود از نکبت بی صبر ترا
 آترا کہ سہر با تو کند یاد وطن بست آری نبود باد وطن خوش گذران را
 گویند کہ نزدیک وطن شد ہلہ خوش باش بارب چکم دوری این مسفران را

قامت برین فلورم از بیم رقیبان
 از دولت عشق است سرافراز و گرنه
 هر یک ز رفیقان بی کسب هنری رفت
 این آه سحرگاه و فغانهای شبانه
 خون دل ما روی که شمشیر تو تیز است
 دیشب سمنی تازه رخی شهوه پاریس
 با مجلسیان گفت که سرو یقین کیست
 چون دیده اشکم رود از دیده چو باران
 هر که در این روزگار یار ندارد
 سنگدلا ملامت مزین بشیفته طلبم
 کار دلم عشق و بار دل همه اندوه
 بارها تجربه کردیم و ندیدیم ز خلق
 بجان گذنم که پیش از مرگ گیر و نشوز تن کاخر
 آن عهد که با تو بست بر دم
 مقصود تویی گرچه بخوانم دگران را
 آدم چه شرف داشت دگر جانوران را
 عشق تو کفایت کرد مایه هنران را
 ترسم که خیر دار کند بی خبران را
 آبروی تو تا چند بکجدار و مروست
 عشق حکم ما را از مهر نوری داد
 اول دل من پاسخ او را از سوی داد
 از زلف بست من پاره پلوی داد
 و ای بدالتش که روزگار ندارد
 سنگدلا شبیه اعتبار ندارد
 کسره از این هیچ کار و بار ندارد
 لذت دوش دل معنت زده باری گیرند
 تو غافل ناگهان سقف این کاشانه میریزد
 یسار است مرا ترا فراموش

حیرت قزوینی

بشیران شکاری شرم بادا
 شکستند آنچنان خوش قلب حیرت
 که چون آهن آموی لاغر شکستند
 که گویی خصم را لشکر شکستند

حیرت اصفهانی

مضطرب حالم از آمو روشن و درمشان
 صفحہ روی تو چنین است و در چشم تو غزال
 من ندانم بچه تند بیدام آرمشان
 جنبش زلف تو دانا است زهر سورمشان

حیرتی تونی

نامه کلمه نویسد و تقوان خواند بسکه رقیب از سر شتاب مویسد
 بخاک زخم و از هر چه بود در دامن ** خبر حسرت انخاک آستانه نماید
 بادی بر سرها بالین من پای ** سرت بالین بیماری نیند
 بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی ** که طفل مکتب از بیم معلم سرد هدرودش
 بمن بسیار کم لطف است دل داری که من دارم ** هوز این لطف بسیار است از یاری که من دارم
 میان خلق منم یو من آشکار مکن ** بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

حیرتی قزوینی

عبد آمد و افروز دغم را غم دیگر ماتم زده را جد بود ماتم دیگر

حیرتی کاشی

از آن بیخود دروم سوی من خویش که خود را هم نخواهم همراه خویش
 چه شبهای تراز هجر دیدم بدین دروزه عمر کویته خویش

حیرتی استرآبادی

توان بهجر نو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوانی کردن

حیرتی مروزی

من ز خود بی خبر و آتش هجران در دل وه که این شعله شبی بی خرم خواهد سوخت

خ

خادم قیری

جوانم من ولی هجران ماهی بدینمان در نظر ها کرده پیرم
 منم آفتاب و بر گشته اقبال ~~که~~ بازو عین آزادی اسپرم

خادم اصفهانی

شاه یعنی دشوار شد دیگر زه میخانه پی و دن بدین پیری نکوی می فروشم خانه بایستی

خاطری

شیرینی زیاد دل از صکار میرد بر در دهان مگرب لب همچو قند حورش

خاقان (نصرتی شاه)

از روی گداز جان در سیده دارم خارها آتش بجان و دل زلفد این آتشین رخسارها
 بر روی ما نمی باغبان بگشا در گلزار را تا لبی بحسرت بگیریم از رخه دیوارها
 وصلت کجای روزی شود روزی در ایالتستان جاندا نه شاهان بسی از حسرت دیدارها
 مانند تو یوسف سرخی پیدا نخواهد شد دیگر بسیار باغها روان گشتیم در بازارها
 در حسرت کوی شاه خاقان بود الان همی مانند بلبیل روز و شب از حسرت گلزارها
 محنت جان کردن و عذر خدا بودن زیار ^{**} هر دو دشوار است اما این کجا و آن کجا
 گذری حجاب حسرت نگری نیست ترا ^{**} حسرت نیست که بر ما گذری نیست ترا
 که گمت منظر چشم من آینه است ^{**} تو پادشاهی و عالم تمام خانه است
 راز مستارا پیشیاران مگو ^{**} دانشان عاشقی افسانه است

افزون هم بوضه وصل تو شام شد
 نالینن من برای آنست
 شب مرگست و بیالین من زار آمد
 عجب دارم از ناقه مجنون نگردد
 شنیده ام که بجان بسته یار قیمت بوس
 از سر گویت ببرد حاصلی جز خون دل
 عمرم بوعده های دروغت تمام شد
 کاین ناله چرا اثر ندارد
 ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد
 چو لیلی و شش من بمحمل بشیند
 هزار جان به تم نیست صد هزار نفوس
 با کدامان آمدم آلوده دامان میروم

خاقانی شیروانی

دوستان چون از فراق آکنده اند
 مراد بیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
 همه تلقینش آتایی که خاموشی است تا ویش
 مرا بر لویع خاموشی الف می تی بوشت اول
 نخست از من زبان بسته طفل اندر بر آ موزی
 چندان در بوته تلقین مرا نگذاشت کاندن من
 سلیبای مکن دعوی نخست این دیوانسی را
 به درویش است آسکو تا ج سلطانای هوس دارد
 چو درویشی بدرویشان نظر به کن که در ص حور
 سخا همگام درویشی فرو سر کن که شایع گیل
 سخا بهر جزا کردن و با خوار است در همت
 بوس از زیر باران ضعیمان در کمین شب
 حذر کن زاه مظلومی که صد راست و چون بازید
 ز تجلیل قضای بد پهای ساز کاندن وی
 آستین بر دوستان خواهم فشارند
 دم تسلیم سر عشیر و سر زانو دستاش
 همه نیمش اشکالی که ناداست بر هاش
 که در دسر زبانت و ز خاموشی است در ماش
 به چون بایش زبان باید نه چون بر بط زبان اش
 به سلطان ماند و سو آستر نه آدم ماند و عصیانش
 بکش باید کن ما کار فرما یا برون راقش
 که درویش آ که درویشی و بیاض است یک اش
 بر بانان عهد ز رفقه و خود یکنند عریاتش
 چو درویش خزان گردد بدید آید ز افشاش
 که یک بدهی و آنگه جز احوالی زیر دانش
 که هرک از ضعف فالان تر فویش زخم پیکاش
 تو شب خفتی این تو آید سیل طوفاش
 بخاک نماده داری که لرزد عرش ز افشاش

چو بیژن داری اندر چه منسوب افراسیاب آسا که رستم در کین است و گمندی زهر خفتاش

زمین دابه است و توطفلی تو شیرش خورده او خونت

همه خون نوزان شیری که خور دستی ز پستانش

منخور باده که آن خونست کز شخص جواتر دان

زمین خورده است و بیرون داده از خاک زستانش

چون زال بسته قسم ناله زان گفتم^{**} تا رحمتی بناظر بهم در آورم

دشمن مرا شکست کند درست دارمش حاشا که من شکست بدشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آو خ کجاست تیغ تا چون حلیش دست بگردن در آورم

نیمشب پی گم گفان تا گوی جانان آمدم^{**} همچو جان بی سایه همچون سایه بیجان آمدم

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن های^{**} ایوان مداین را آئینه عبرت دان

دندانه هر قصری پندی دهست تو نو یفد سر دندانه بشوز بین دندان

گوید که تواز خاک کی ما خاک تویشم اکنون گامی دوسه بر مانه اشکی دوسه هم بغشان

ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر استعماران گویی چه رسد خذلان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید خندند بر آند بده کا بغضا نشود گریان

ایست همان ایوان کز نقش رخ مردم خاک در او بودی ایوان نگارستان

ایست همان در گه کور از شبان بودی دیلم ملک بابل هندو شه تر کستان

از اسب پیاده شور نطفع زمین رخ نه زهر پی پیش بین شهمات شده نعمان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک ز ایشان شکم خاکست آبتس جاویدان

خون دل شیر نیست، انمی که دهد ز زبان زان و گلی پرویز است اینخم که تهدد همان

مست است زمین زیرا که خورده است بجای می

در کاس سر هر مز خون دل نوش روان

زهر است مرا غذای هر روزه^{**} زین کاسه زر نگار فیروزه

خاکی کاشغری

بیچاره که دل بنونا مهربان نهد / آنقدر آرزوی وصال تو جان دهد

خالص مشهدی

از تو دلراکی دریغای مهربان داریم ما / جان اگر خواهی زما منت بجان داریم
از بسکه تیره میگردد روزگار من ** / در چشم من همیشه شب و روز من یکبست

خاموش هندوستانی

خود گرفتم همه تقصیر منست / چکفم حال چه تدبیر مست

خان بختیاری (از اسراست)

اگر در علم لقمائی اگر در شعر حساسی / اگر در ملک دارائی اگر در جود قالی
تو در آحر فنا داری بزر خاکی جا داری

خان احمد خان گیلانی

بخت و آرون دوست دشمن یار یاو دیگر است / رفت آرزوی که دیدی روزگار دیگر است
شام فراق کار من زار مشکل است * / صبح وصال اگر نهد کار مشکل است
جان دادیم پناهی تو آسان بود ولی / محرومیم ز لذت دیدار مشکل است
برون زکوی تو باخون دیده خواهیم رفت * / هزار طعن زدشمن شیفه خواهیم رفت
پایوس تو چون آمدیم بدانستم / بد پشت دست بدندان گزیده خواهیم رفت
بدگمانی بین که باهر کس حکایت میکنم ** / او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

خاور شیرازی

در لئی بود که خوشند دل دیوانه ما / وز به مارا زخم عشق نور سوا میکرد
با آنکه دائم دشمنی جای تو در دل داده ام ** / بهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام

تو دا که در زمانه ندیدم ز آدمی یکه آدمی که آید از او بوی مرتعی
همدم بشو و دندشو هرگز مکن دلا از مردم زمانه تمنای همدمی

خاور قاجار (ابن قحطی شاه)

نرش جور و تبالش ستم و برگ جفاست و ایبر حالت مرغی که در این گلزار است
دلیرم رفت و از یش دل رفت ** گفته یمن کز قهلی قاتل رفت
تنگدل از همسفرانم مرا ** دبدن یاران وطن آرزوست

خاوری

رفتم ده هم شرح غمش گفت خدایا شب کوتاه و من خسته و افسانه دراز است
بیالین سمر بقصد خواب و زبر چشم می بندد ** که بند بر رخ زیبای او دارم نظر یانه

خاوری تبریزی

از پهلوی یار غبر بگذشت شری آمد بخیر بگذشت

خرسنه‌ی شیرازی

تا شد از دست سر طره جانان ما در بر آرام نگیرد دل دیوانه ما
بام و دیوار بر اندازم و ویرانه شوم تا چو خود شبنم ندایی تو بویرانه ما
منم و گوشه کاشانه شعر و شب تو کانس چون شمع بنایی تو پکاشانه ما
همه بر بادند از دست تو ایسیل عظیم کشت ما خرمن ما کشته ما خانه ما
دل که بد جای تو بدله جلاوه سوخت ** فکر جای دگری باش که ایخانه سوخت
چگش و صلح چه تفاوت کند از جانب دوست ** من که یکسان بودم نظر م هر چاه از دست
گر همه تیغ زنت شاهد زیا زیباست در همه ره ره دلبز نیکو نیکوست

خرم اصفهانی

بر زبان نام تو دایم بایدم برون ولی رشک نگذارد که لودن بر زبان آرم ترا

خرم خراسانی

آفتل که بحال من بسوزد غیر از دل دانشدار من نیست

امیر خسرو دهلوی

ابر بلقان و من و یار ستاده بود اع	من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
اشکم برون مبالکنند راز درون پرده را	آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
دل در عاشقی آواره شد آواره تر بادا	تم از دیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
گر چه بر بود عقل و دین مرا	بد مگوشت نازیب مرا
جان بجا هست ولی زنده نیم من زیرک	مایه عمر بجات دگری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای قتل که وقتی زین پیش	عاشقی سوخته در بدری بود مرا
من شب نامی بودم کجا شیارب از شبها	کنون هم هست شب اما سیه از دود یاریها
دیده من با خیال روی تو	نیمه ابر است و بی آفتاب
راضی نمیشود مدل و دیده هجر او	این دزد در فحص کالای دیگر است
پندم منه که مشوم ای نیکخواه از آنک	من بانو م ولی دل من جای دیگر است
دلی کارزاد بافتد آن من نیست	کسی که شاد باشد جان من نیست
رها کنید که تر در دهم بد نامی	ده نام نیک در آئین عاشقی نگفت
نواهی حسنه مرا در دلی چه سود از این	ده در میان مر و دل هر از فرسنگست
در دا ده با من این تا مهر آن ساحت	در دلی نهاد بر دلی در زمان آن ساخت
درنگ آمدن اینمهر کم کن	ده همراز بهر رفتن در شتابست

عشق دیوانگیست مستی نیست	مست گفتی ز عشق خسرو را
** این خاکبابت مگسی گوی ده جان خواهد داشت	گفتی از من بروم هیچ مرا ایاد مکن
** وحده لاشریک له چه تنست	تن پاکت ده زیر پیرهنست
** کز سرو بلند او فقاد است	زلفت سرو یا شکسته زانست
** ماهت بشید و چاند صب پیش رو گرفت	در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
که از سرو روانی دور مانده است	پراز خونست جوی دیده من
** اما گری در آئینان هست	چو فرشته گسبخت میتوان بست
** مرا چیزی زنده نمیخواهد آنکه جان مستی	دعای صبر کشتم ولی قبول مباد
** بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست	ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی
** دیوانه زلفی ده کشیدن نگذارند	من بنده آروی ده دین نگذارند
** همچو خرابی که بر خراب نویسند	صبر طلب میکند از دل عاشق
** از رفته خود بیامد و اشکم روان بماند	دنیال یار رفته روان کردم آب چشم
موکب سلطان بزرگ خاناندر ویش خرد	شد ز خیالت خراب سینه من چون کف
** که آتش چو در میرد خورشید از خورشیدش پو شد	نخواهم بعد مرده هیچکس بر من کفن پوشد
** شب است و آتش و دیوانه چند	ز زلفت ترسم و دلای سوزان
** چو دل جای نداشت چگو نه خواب آید	جهان بخوابدمی چشم من بیاید
** پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد	بیب آمد است جانم تو یاده زنده مانم
** جان منتظر است تا بر آید	پیش آیی که بر دین تو
** صبرم بجهتجوی نوروت است و میرود	عمرم در آرزوی تو رفت است و میرود
** کابین بسته سر دراز دارد	در زلف بنان میچ ایدل

ای هفتخان که پیش یارید این شکر چرا نمیگذارد
 هر دو عالم قیمت خود کجیند ^{لغت} نریخ بالا کن که ارزانی هنوز ^{ساز}
 من بودم دوش و آن ست بفته بواز از من همه لایه بود از او همه ساز
 شب رفت و حدیث ما بیابان ترسید شبرا چه گنه قصه ما بود دراز
 شکنجانی که در زلف کج تست ^{**} فرامشخانه دلهاست هر يك
 غمزه تو بر صف سلطان زند ^{**} گر زنجی بر دل دروش هم
 کشم از دست جفایت خو بشرا ^{**} بر تو آسان کردم و بر خویش هم
 ای از تو مرا امید ببودی نه ^{**} با من تو چنانکه پیش از این بودی نه
 میداستم که عهد و پیمان مرا ^{**} درهم شکنی ولی باین زوسی نه
 خسروز تشنگی به بیابان هجر سوخت ^{**} ای آب زندگی تو بجوی که میروی
 دست نه بر سینه ام تابگری ^{**} آتشی پوشیده در خاکتری

خسروی قاجار (فروردین ماه)

مرا این یگانه وارم از درخوش ^{**} ۵ این یگانه روزی آشنا بود
 بامید عیادت کردنت عمر بست میدارم ^{**} خوشه زین آرزوی پیوسته بر بالین بیماری

خسروی بختیاری (ماصر)

عکست عکاس بیفکند و بناریکی برد ^{**} حمدات و شدا از روشی رویت تاز
 فصل فروردین تو اندر بوستان گر پانهی ^{**} از خجالت غنچه تا یکسال نگشاید دهن
 آبگل اندر راه وصلت گر چه باشد خارها ^{**} میں دارم باد و چشم خویش گردهم خار کن

خسروی ماوراءالنهری

طفل اشکم حوشر از سوی مردم کرده است ^{**} میدوه هر سو سیدانم کرا گم کرده است

انحصالی کاشی

کتنی منع من پیدل ز بسیار آمدن سویت اگر صد بار دارم آرزو بکنار میآیم

خضر خراسانی

نه اشک هست بر چهره ام درود اعش عرفی بر رخ از رقتن جهان نشیند

خضری قزوینی

ناید ز من گفاهی و شرمنده ام که تو آهنگ جنگد داری و هیجبت پناه نیست
 موئی ز سر زلف تو ام تار کفن شد در مشر همان باعث آمرزش من شد

خطائی صفوی (ناه اسمعیل اول)

یستون ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خلفی طهرانی

در خیل اهل وقاییم در زمانه تو سنگ تو شم ولی دور از آستانه تو

خموش طهرانی

تیر تو اگر بجا شبند جز دیده من کجا نشیند
 گفتم آشفته گیسوی تو کیست ^{**} ویراب خنده زنان گفت خموش

خواجوی کرمانی

رازمین جمله فروغ خواند بردشمن و دوست اشک از ایواسطه از دیده بفتاد مرا
 بهر موئی از انزلف یویشان ^{**} نل جمعی بریشان میتوان یافت
 از آن بادرد میسازم که دلرا هم از درد تو درمان میتوان یافت
 بروخواجو صوری کن کداز صر نوای درد هجران میتوان یافت

دك طرفنا كست بر گردون و آنهم مردنست	رجوان مردی نمی بینم که از آنده جداست
کوس خاکگی کفون بر هیچ خاطر گردنست	مون غبار هستیم بنشست گفتم روشن است
که بنداری که خوش نشان در میانست	دلم با مردم چشمت چنانست
چو با اوست دایم پریشان چرامست	عجب دارم از جعد مشکین او
اینهم از طالع شوریده ما ست	بامنت کیته و با جمله صفاست
کار ما هیچ نمی آید راست	راستی راهها بقند تو
که ما داز روی خورت چشم بدود	برافکنی سایبان ظلمت از نور

خواجه جعفر

در قند بلا اسیریم آزاد است	آنم که خراسی دلم آباد است
چیزی دلمیرسد خاطر شاد است	چندان غم روزگار دارم که مرا

خواجه زاده کابلی

بر رخ نشسته گرد غریب بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خواجه عبدالملك سمرقندی

ایمردم چشم از نظر نامرو آخر	ایمردم گرمی زیر ما مرو آخر
ای تیغ نعمت ریخته خون جگر ما	از دیده چو خون جگر ما مرو آخر
ای جان عزیزان ز غم و رقت و دور	بسیایه رحمت سر ما مرو آخر

خواجه عبدالله مروارید (بای کرمانست)

آه کوهر که وفا بود امید دل من غره میدی از او هیچ نشد حاصل من

خواجه علی مشهدی

این پیشمازیم نهاز روی ریاست حق میداند که از ربا مستثنا هست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز پشتم بخلافست و رویم بخداست

خواجه علی آستر آبادی

افکنند مرا گردش چرخ از کویت جانی که صبا نیا رد آنجا بویت
نه روی تو دیدم میسر نشد نه روی کسی که دیده باشد رویت

خواجه محمد رضا

آتم که حزین و خسته تر می‌آیم جار سته بتار پیرهن می‌آیم
ماند غاری که پیچد بر ساد پیچیده بآه خویشش می‌آیم

خواجه نصیر الدین طوسی

۴ منم آنکه خدمت تو کردم و نیتiram توئی آنکه چاره من نکنی و میثوانی

خورشید بختیاری

ماه نقاب افکنند بر رخ اگر اشوخ حنوه دهد عارضی که زبر نقابت

خیام نشابوری

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا خوشتر ز دل و دیده جهانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست صد بار عزیزتر ز جهانی تو مرا
ای آمده در جهان روحانی تفت حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت *
خوش باش شدانی ز کجا آمده می خور که ندانی بکجا خواهی رفت
این کوزه چو من عاشق زاری بوداست در بند سر زلف آنگاری بوده است
ایندسته که بر گردن او می بینی دستی است که بر گردن یاری بوداست 46

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از آوردن من نبوده گردوا سود
وز هیچکسی نیز دو گوتم نشود
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
آورد باضطرانم اول بوجود
دقیقم با کراه و ندانیم چه بود
در کار گه گریزه گری بودم دوش
بیکم بزبان حال بامن گفند
هائ صبح دمدم و دامن شب شد چاک
می پوش کنون که صبح بسیار دمد
فرمی متفکرند در مذهب و دین
تا گاه صادق بر آید ز کدین
آنقدر که طعمه میزدی بر منو
دیدیم که بر کسره اش فاخته
گر آمدم بخود بستی نامدی
هزاران بیدی که اندر این در خراب
هنگام سپیددم حرمس مسخری
یعنی که نمودند در آینه صبح

بسانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلخ بقره آید از غره بسلخ
وز بردن من جاه و جلالش نبرد
کاوردن و بردن من از هر چه بود
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
گفتند هسانه و در خواب شدند
جز حیرانم از جبات چیزی نبرد
ربز آمدن و بودن و رفتن مفصود
دینم دو هزار کوزه گویا و خموش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش
بر خیز و مبعوح کن چرانی غمناک
او روی نما کرده و ماروی بنخاک
جمعی متحیرند در تنک و یقین
کی بی خرابان راه به آنست و به این
بر در گه او شهان بهاندی رو
ماند و مبهگفت که کو کو کو کو
ورس شدن سن ملی کی تندی
به آمدی به مدی به تادی
دانی که چرا همبکند بو حه گری
کز عمر تنبی گشت و تو بی خبری

دارای بختیاری (منصر)

خوش بود روز من هم در روزگار عشق	روزی گذشت خوش بمن اندر بهار عشق
گاهی بنه ز راه وفا بر هزار عشق	ای آنکه بعد ما گفتری در دیار ما
بود است هر ما نمر شاخصار عشق	گلپای حسرتی که بر انخاک رسته است
جز غم بدل نماند دگر یادگار عشق	شادی گفشت و عمر محبت بسر رسید

دارای قاجار

آهسته به قدم بدل درد ناک ما	بعد از هلاک ما گفتری گر بخاک ما
ور هست چه غم تو کس نیست	ما را از غم تو دادرس نیست
شرطت کاشا ز بی آشنا رود	چون از برم روان شدی از تن روان برفت
گدیم بکشتن در خورم باری چنین زارم مکش	ای یار بیرحمی مکن بر کام اغیارم مکش
چو بارتن مهر بان باشد چه مالک از جور اشعارش	زمانه مهربان آنرا که بر بالین بود یارش
که آسان جان سپارد آنکه بر بالین بود یارش	بشواری دهم جان بتر در بالین من باز آ
یا زبانم را بر پارخصت فریاد ده	یا دل بر رحم سگین را ترحم یاد ده
ننگ نادت ز قتل معجز می	آستین بر قتل من شکسی
دوری ز تو ایگرخ وانگناه شکیبانی	گویند شکیبان بش کاین جاره عجز آمد

داعی بختیاری

آتش ز من بسینه گرهون ز عشق تو گر بر کشم ز بسینه سوزنده آهرا

داعی آنجدانی

آمدی رفت زخود دل بکدام بنشین بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
 دل و دین بردی و اینک پی جان آمدی بنشین تا بتو آنهم سپارم بنشین

داعی اصفهانی

ز رشک غیر بجان آنم نمیدانم که از یرت نکدامین بهانه برخیزم

خوش آشیبا که همچون شمع باشم همنشین با او *
 شود مجلس تھی از غیر من مانم همنشین با او

داعی همدانی

بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند من نماند و باغبان هم نخواهد ماند
 دگرانت نگراند و من دل نگران *
 رخ به پیران و جوانان بنماتا که برند پسران از پسران و پسران از پسران
 حال هیچ آشنا نمی پرسی *
 با همین حال ما نمیپرسی

دانش تفرشی (مأسر)

ز اشک من اگر جوئی کشانند ^{ضیاء لشکر} با طرافش درختانت بر نشانند
 از آن رعبا درختان رهگذاران همه بار محبت بر فشانند

دانش خراسانی (مأسر)

دوش در بزم من ای لعلت طناز آمد جان از کف شمه در قالب من باز آمد

دانش قهفرخی (احزابی)

یگانه را بچاک وطن رهما شدیم آخر نیست دزد سپردیم خانه را
 فردی محترمانکه دورویست و صد زبان چون میدهد جواب خدای یگانه را

دانش طوسی

بیاغیان تا در آغشاید موسم گل بگذرد
بیاغیان تا در آغشاید موسم گل بگذرد
بیاغیان تا در آغشاید موسم گل بگذرد

دانش اصفهانی

گفت بودیم که چندی پی کاری گیریم
باز کاری به از این نیست که باری گیریم

داور شیرازی

ما شیفته روی تو از روز السبتم
آشفته چو مویت زازل بونه و هستیم

داور قاجار

دل بیاری داده ام کرد در دل آگاه نیست
در کمند زلفی اندام که هیچش راز نیست

داوری کاشی

بود روزی که از غم رسته باشیم
چو ابرویت بهم پیوسته باشیم
نظر را خوابینو حاش الله
که تو بیرون و مادر بسته باشیم
نرسیم بانغیر اگر خو کنی
تو با ما چه کردی که ما او کنی

دبیر قوچانی (سحر)

هرگز در دهرت در عالم بود درمان پذیر
امتحان سیم وز در بونه دیگر داد دید
پادشاهی نیست تنها طمطراق ناچ و نخوت
هرگز از نسل مستمگر جز منم پیور نژاد
جز مرض جهل کورا مرگ در مامنت و بس
امتحان آدمی در خیره احسانست و بس
آنکه شد خدمتگزار خلق سلطانست و بس
عاقبت شهبان شاهین یز یکا صفت و بس

در کی قمی

نه یاری حلقه بر در زنده صبحی خلفه در روزن
به تنگ از سوختن آمد چو انجم داد از این شبها

درونی

شادم که یکسوار ندارم پیاده هم فارغ ز قید شاهم و از شاهزاده هم

درویش دهکی

ترا با عقل و جان ابدل فدای بار خود کردم شما دانید و کار عشق او من کار خود کردم

دریای بختیاری

من نه با خود رشکم آید نه بر بار خویشرا کی توانم دید تا بک شهر بار خویشرا

دشتی

بود آسان ز جان دل بر گرفتم گرفتن جان ز جان است مشکل

دقتی بختیاری (ارومر)

سری که شجر است چه شیرین و چه تلخ سحری که در تست چه زیبا و چه زشت
 اینها که تو در مسجد بینی و شبا طیند *^۴ یکطایفه لامذهب یکسینه بدینند
 در روز اتم شرح خوانند و شب باسبب هم خصم الم شرح هم دشمن یابینند
 آنها که گه از ایمان لاد و گه از آثر هم منکر ایمانند هم دشمن آیینند
 آنان که تو می بینی در جمع خدا بیگان ایشان بخدا سوگند خود بین نه جداییند
 در مزرع و های تو از آب چشم خویش *^۵ تخم آمد کاشتم اما ثمر نکرد

دقیقی سمرقندی

گویند صر کر که ترا صر بر دهد آری دهد و لیک بخون جگر دهد
 ماصر خویشرا بصبر ری گذاشتیم عدوی دگر یابند تا صر بر دهد

دل اصفهانی!

ترسم که بعیرم و نینم دگرت ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دشاد (دوچه منبر شاه)

طاعات منکران محبت قبول نیست صد بار اگر بچشمه زهزم وضو کنند

دشاد خاتون (دوچه امیر حسن جلایر)

اشگی که سر ز گوشه چشم برون کند بر روی من نشیند و بعموی خون کند
حل شد از غم همیشگی که مرا دیدل بود جز غم عشق که حل کرد آن شکل بود

دوری

تا از نظر آن یار پسندیده برفت خون دلم از دیده غمناک برفت
رفت از نظر و دلم رفت این غلطست کرد دل برود هر آنچه از دیده برفت

دولت شاه سمرقندی

دیگری با مکش اینمزه بر غم دل من هر زمان فصد هلاکم مکن ای فانی من
قابل دولت شمهای تو آیا دل شبت نیست مقبول تو باری دل با قابل من

دولت شاه قاجار (فرزند فتحعلی شاه)

گفتم نفس هم تقسم سوزده لطف شد بکنقسم همنفس آخر نفس اما
هم بیس گرفتاری وهم ذوق رهائی کز بند گشودند پریم در نفس اما
از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین کاینده همه را پیش بود پیش و پس اما
عشقم برد گواه که آلودگی ندید ای دیده جز زاشک تو دلمان پاک ما
ایمان ز سخت گیری صیاد روزگار کاندم نفس شکست نه بشکست بان ما
عمر پایان رسید بار تشه یار ما آه ز عمر کم و حسرت سیار ما
روز مرگ و شام هجران از هم فرقی نه بود این ناسانی سر آمدان بشواری گنشت

یکدیگر روزی پیش و پس شد و بره از جور سپهر
بر سنگدل نیز بگنشت آنچه بر دارا گذشت

آنچه در وصل تو اندیشه مجرّانم کرد
 در دهان نیست دردم شد از درمازبه
 جز بنشنام اگر یار نکرد از من یاد
 کار با یار چو با نامه و بیغام افتاد
 نهمین درهم و آتشفه ز زلف تو منم
 از سینه تنگم دل دیوانه گریزد
 من از دل و دیش از من دیوانه گریزان
 - پسندم هر چه صیادم پسند
 نه بیم زرقی و نه منت ز سجایی
 هر آیدید گواهی دهد بصدق مقال
 بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری
 ر فراق آنچنانم که ز جان خود بجانم
 این خونها نیست که بعد از هلاک من
 ندارد دردم در مان کجائی ای اجل رحمی
 لب شیرینت از قوهاد دیدی
 ز کسوی پریشان تو مارا
 شادیم از او یلک نگاهی

دهخدا (معاصر)

در ملوکم گفت پهل عارفی و از ستم
 از گلستان جهان گفتم چه باشد سودگفت
 از پریشان گوهران آسمان بر میدمش
 نقد سائلک نیست جز بیمار قلب خسته
 در بهار عمر زاز صا حقایق دسته
 گفت صفدی از گلوی مهوشان بگسسته

گفتم این کیوان مدام چرخ هر شب چیست گفت
 گفتم اندر بیفته ها این نوده دل نام چیست
 روشنی در کار بینی گفتمش فرمود نه
 چهره بگشا کز گشاد و بست عالم من مرا
 گوهر غم نیست جز در بحر هوفانزای عشق
 دل مکان بد باکی دامان عفترا چه باک
 هنوزم بگرده از آن هول حال
 که مرهت و میگفت سیر از جهان
 بچشم تو اینخاه سنگست و خشت
 چه آرزو میش تو؟ یکمشت سیم
 هر خشت از آن نادم صنهزار
 نیم صکه اندر نظر ساورم
 کشم رخت از آن چون من بیره بخت
 در اینخاه ام بود ساز و سرور

دیده با تو بر رصد گاه عمل بنسسته
 گفت ز اسرار نهانی قسمت بر جسته
 غیر برقی را اصعناک فکر دانا جسته
 چهره بگشاده سر ابروی پیوسته
 کیست از ما با بحر یغان دست از جان شسته
 مگر بشنعت با سزائی گفت نا شایسته
 چو یاد آیدم حال آن پیر زان
 ریونه ز کف خالشم حائمان
 مرا فصر فردوس و باغ بهشت
 مرا خویش و بیوند و یاروندیم
 بدل از زمان بندر یاد گاز
 پیر گوشه صدر اافت مسانم
 که نام در اینخاه نگذاشت رخت
 زدیکر سزا چون کم ساز گور

دهقان کرمانی (منازل)

آخر ای عهد شکن یار باد آرد دست
 هست از دست هراقع بدلم گرد غمی
 تا که بر خاک وجودم بوزد ماد فنا
 تر خط و پیمان وفائی که میان من و نعت
 که بخون جگر و اشک بصر نوان شست
 ز اش لعل لبیت آب با خواهم جمت

دهقان بختیاری (دمه بیری)

ز طرف نام رخ یار چون نمایان شد
 ز شرم ماه رحش آفتاب پنهان شد

دهقان سامانی (عبیری)

بگذرد از سرما سیل دو چشم تو ما
 بگذرد تاچه از این سیل بلا بر سرما

صد بیار آمد و بگذشت در این باغ و هفتوز
 عکس روی تست انتر دیده گریبان من **
 سر غم پرور ما مانده بریز پر ما
 با که عکس شعله آتش در آب افتاده است **
 جو دید لاله روی تو باغهاں از شرم
 مرا آنچه گل بچمن بود چید و شور انداخت
 کمی که شوری بسر ندارد روی خوبان نظر ندارد *

میار نامش شما، حامش که از حقیقت حجب ندارد
 کند منع دلم ز زلفش که خیز و بگریز اگر بهوشی

چگونه حیزد چسان گریزد ز دام مرغی که پر ندارد

بای بساخیل با اختیار گزارم **
 دست بر از نعل بقرار بر آرم
 گریه بی اختیار اگر بگزارد
 عشق نور من قرار اگر بگزارد
 بانگ جناسوز بار اگر بگزارد
 بخش یاد بهار اگر بگزارد
 زارخ گنگوز که مانده است روئیس
 کمال توان چیدنخار اگر بگزارد
 پای دل از حلقه حیدر بدر آرم
 سلسله زلف بار اگر بگزارد
 خطی بود که بر سر دریا نوشته اند **
 در مع گریه ناه که بر ما نوشته اند
 روح جرح کوست پر از غمچه نجوم
 روحی ز بهوفانی دنیا نوشته اند
 اسم و نام و رسم محبت پیوده است
 در نونه است بر پر خفا نوشته اند

چو شمع و صف طره حساں نوشته اند **

زیم بیاله بحواصم رساله تقلید **

برده از من دو چیز صبر و هراس **

چندان ندیدم که بحای ترحم دست بریدم **
 منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
 رنج خلباب آن یوسف عزیز چو دیدم
 نوئی که سوخیم از هراق و رحم نکردی
 رهن پیرس که با سرینوه و دشت دویدم
 پیرس حالت مجنون زساره پر و ز شهری

من آن گیاه ضعیفم که برقی سوخته برگم
 از غم آن به که حکایت نه تورانی و نه من
 شیخ نوشته خطی که خط خویان گذرید
 دیدل آشفته چو زلفش شده کار من و نو
 کوه بگداخته از شعله آد تو و من
 خیز کز بانه بتویم غبار غم دل
 ای بسا باغ شود سبز و بهار آید و گل
 ای بسا شور قیامت که پا خواهد شد
 خیز تا ز آتش می برم طرب گرم کنیم
 زاهد آهی زد و در موسم گل گفت بشیخ
 ناله ما بدل او اثری خواهد کرد ؟
 اندر ختیم بیستان محبت دهفتان
 بار عشقی که یازست کشیدن فلکس
 ماه من صبح خور شود طالع
 طاق مانند استخاره یما
 چه شدای صنم که کردی تو در دوستان جدائی
 تو توانی اینکه دیگر بر مایائی اما
 تو اسیر کرده بخواریم نکنی نظاره بزاریم
 چون دیده ام ز تو من وفا بجای تو شده ام رضا

دیوانه بختیاری

بی گل عارض تو باده حرامست مرا
 خون دل جای می سرخ بجامست مرا

دیوانه نیشابوری

ز هجرت هر شبی چندان بگرد چشم نما کم کسبلا بر شک از خاک بردارد چو خاشاکم

دیوانه قمشه

خوشتر ز روزگار جلون روزگار نیست دلکشتر از دیار محبت دیار نیست
مود و زبان عشق بچکم ضرور نیست ما را در این معامله هیچ احتیاج نیست
رو دل به عشق ده که بویز انگلی کشد شهری که در قلمرو این شهرها نیست
عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد اما مسلم است که دیوانه وار نیست

آتش دل خاک هستی داده بود آخر ^{**}یادم
راستی خواهی رهین ست چشم بر آبم
از هوایش در نهایت رخسارمست هر چه راندم
دست بردل پای تو گل انگباران چون محام
من نه مرد مسجدم زاهد نه اهل خانقا هم
شیشه بشکسته بین و پاره اوداق کتابم
گر نیداد اشک دادم
گر چه میسازد خرابم
اوستندی رفت و ماندم
دونه خیزد از جیبم
خواهی از اینک گوام
سر نکون جام شرابم

ذ

ذره بختیاری

نه همین هر که کند ناله زبهار است	هر که یبار شد از چشم تو بیچار است
ذره از گریه من خنده انگل هرزود	خنده گل بچمن پیشتر از بارانست
برون ز کوی نور ختم بنا امید لبک	هسوز دیده امید واریم بقصاست
تا دریم آرام دل آرام ندارد	بک لحظه ز تشویش دل آرام ندارد
چو با رفیب من آسوخرا نظاره کنم	از آن نظاره گریبان صبر پاره کنم
نظاره سوی رفیب استحر زمان نورا	بر آن نظاره بنام چمان نظاره کنم
بناله رخنه نوام نمود در دل او	اگر که رخنه نوام بسنک خاره کنم
چو آفتاب رحسرا کند زمن بهان	ز گریه داس خود رایز از ستاره کنم

ذره اصفهانی

آرایش بر رخس و جار از بهار ماند	حل حنات ماست که بی برک و بار ماند
---------------------------------	-----------------------------------

ذکی همدانی

عترسمی خواست که خون تو چکرم کرد	میخواست نلانی که آزرده برم کرد
---------------------------------	--------------------------------

ذوالنون

سبت روی خود ماه دکن	سپتی بیست اشتهاه مکن
---------------------	----------------------

ذوقی (ناصر)

بکشوری که در آن نیست دادگر ذوقی	مسدست که سویی دهدند فریاد
---------------------------------	---------------------------

دوسرا پلی وجود مردم نادان نگر
 هست مرد بی هنر و مال دنیا غیب پوش
 ما کتاب بخت عقنادر و دوینت خوانده ایم
 چون نویسم شرح حال خود که همچون زلفیاز
 بلای عشق گهی از دلست و گاه از چشم
 * * *
 تا بینی نسخه خوشخط / سر تا پا غلط
 نسخه چون خوشخط یافتند هست تا پیدا غلط
 خط غلط معنا غلط املای غلط انشا غلط
 از پریشان خاطری شد نامه سر تا پا غلط
 * * *
 فغان زدست دل بیقرار و آه از چشم

ذوقی شیرازی

چه دلخوشی ز وصال توام همان گرم
 میدان تو از ذکر غیر خاموشند
 * * *
 که حاضری و مرا جرات نماند نهدت
 بحاضری که تویی دیگران فراموشد

ذوقی اردستانی

نه شکوفه نه رنگی نه نمر نه سایه دارم
 مکن تغافل از این بیشتر که میترسم
 * * *
 ضعیفم که دهقان بچکار گشت ما را
 گمان برید که این بنده ای خداوند است
 * * *
 شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم
 سر بست نگاه تو که بر خاک بفتد
 * * *

ذوقی ترکمان

چه آفتی تو مانم که در جهان امروز
 همشبهم بیحال تو و آسوده دل
 * * *
 محنت تو دو کس با هم آشنا نگزانت
 کاین وصال بس که از پی شب چراغ دست
 * * *
 که دل آزده شوی وره سخن بسیار است
 * * *
 * * * خواهد بسمر سوز دلها از داغ چراغ است
 * * *

ذهنی کاشی

نویسم باغ را اگر خو کنی
 تو با ما اجد کردی که ما او کنی

ر

راضی اصفهانی

پکخته چو گل نامزد بود در این باغ چیدند مرا غنچه و آنهم زمان رفت
 امشب که رخس بزم فروز من و تست * خوشاش ایدل که وقت سوز من و تست
 بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست پروانه ییا که روز روز من و تست

راغب اردبیلی

ایدیده خون مبار که هنگام دیدنت ایدل قرار گیر نه وقت نپیدنت
 می تر قدح کدید حریفان و گل حجب رسم عزای ما نه گریبان دریدنت

رافعت لکناهوری

نه همین دل زغم عشق جان میآید دل جان جان بلب و لب بغخان میآید

راوی گروسی

گروهی دیگرند این پادشاهان که بی لشکر سی لشکر شکستند

راهب نائینی

تغافل عاشق بیتاب را بپایر سازد بهر باد آورده خاموشی بوسه بزل بخارا
 صد لاله شکفت از گل ما * داغ تو سرفت از دل ما
 هرگز بدل تو ناله تأیر نکرد * ای فحاشت که تیر ما سفت آمده است
 چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد * مآد برده ام از روی کار برخیزد

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
 آسوده خاطران چمنرا چه آگهی از ناله نی که مرغ گر خار میکند
 در این باغ دارم چو شاخ تنگسته خروانی که از پی ندارد بهاری
 دلی ستم یا بعدی که بستی تو آخر هر دورا باهم تنگستی

راهب گیلانی

چون غلبل بی را اگر فیض من بکس نرسد برای سوختن آخر بکار میآیم

و یانی (شمس الملائ)

خیالم در دل و دل در دو زلفت پریشان شد پریشان در پریشان

رحمت شیرازی

از بسکه جبره تند نظرم در جواز تو برداشت عکس مردمک دینه حال او
 سابقا خیز و پیه‌ای سراب تاکی تا از آن ماده کم جازه این غمناکی
 زایش باده کم بر افروز چراغ دل ما نا آسای بفروشم وجود حماکی
 دامن جان که لوت خم دهر آلوده است جز از ماده تماکی پذیرد ساکی
 کی دل ایمن شو داز چشم برو زلف ساه شب ندین تبرکی و دزد بدین چالاکی
 دولت و عمل تو و رحمت مسکین هیهات مرد حاکی چکد با ملک افلاکی

رحیمی بهارلو

مهرم عشق توام شکفتن و غوغائیت تو بیز رلب نام آ که حوتش عاشقیت

رشحه کاشانی (از سواست)

دن رفت و ز خون دینه مارا بیداست سرخ از ان علامت

رنگی همدانی

از تو درد دلم ایجد شکن بسیار است بر سر حرف مبارم که سخن بسیار است

رشدای تبریزی

دارد سر دلبری ولیکن ر آئین وفا حشر ندارد
آری یکچند بغل بوخیز کز می دهد و شعر ندارد

رشد یاسمی (مادر)

نگر بماه چاره از کوه ر شده	گیتی از او بجامه سپیده در شده
ماند خیمه ایست سر کوه و قوس ماه	چو تبقه ز سم بران خیمه ر شده
روی زمین سالی چوشتی پر از نگار	رنگ هوا بگونه رنگ سحر شده
تا سجد اختراش شایسته بر سپهر	رخسارشان برنگ رخ محض شده
انروشتی چو زردان آبتیگی چو دیو	گس مصافک رنگ و بدو خمر و شر شده
و آن بار سادگان سیداه هز بعضی	در غارهای کوه و شکاف کمر شده
بزدان بشکل ماه ز خاور مر آمده	اهریص ظلام سوی باختر شده
رنگ جهان که بود بگردار چشم رنگ	اکنون برتنگ پشت و بر شبر نر شده
غن ساعتی شستیم در بیشگاه کوه	دفنون جلوه های جمال فخر شده
ایماه نو همیشه ر ایسرخ بود	از چرخ گمان و خیال بشر شده
ماهر دو کورنگان زمینم گر چه بر	تا جانور شنسنی و من جانور شده
آنجا که آن محیط گیر است حای دست	امروز آب شور در آن مسخر شده
گویی زمین گریست ز هجران تو که هست	چشم محیط اکبر از گریه ز شده
بس فرها گذشت و یکی روز گس خاک	از گوهر نژاد تر بار و در شده

پیدا شد آدمی و بگردار بلندگان
 تو پیش چشم معتقد بیعنا کشان
 گاهی تر آفریده و گه آفریدگار
 وقتی خدای کلمه و روزی خدای مصر
 گاهی طلسم اهرمن و گه طلسم دیو
 یکروز عاشقی برح زرد چون زریز
 گاهی زنی ناله و زاری زمرگ شوی
 یکروز جزر و مد بخاراز تو تند بدید
 گه دلبری بجلوه گری آهت خرد
 در دست هالگر و معجم زدیروز باز
 بتوجهت گمت مردم کاتبه است ماء
 که مرع آنشویی نگرینخته ز حاک
 این گفتم یار ایست و خور شد گذشته دور
 آن گفتم آذتاب کهن سال حاضری است
 امروز آن اثرها گشته است از تو دور
 مانند گوشه گیران بر گوشه سپید
 آن وهمهای شده یکسر شده هدا
 اینکاحهای و همبکه افرانست دست چهل
 آنچه چشم دلترب و روح دلتروز و
 نامور بز جرخ بود هلك گزار
 ناست جو زمین او بکنی خالك نمره ای
 این ناپاله بدست از دور بود دست

در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده
 روزی خدا و روزی پیغامبر شده
 روزی شده مؤثر و روزی اثر شده
 بر ماده قضا و خدیو قدر شده
 از جادوئی و مکر بگین سحر شده
 از حجر روی دلبری خراب و خور شده
 در جستجوی جفت بهر بوم ویر شده
 روز دگر ز نو تو خارا گهر شده
 گه عاشقی که شیهه روی خور شده
 نبع امید و بیم و بوید و حذر شده
 از عکس گوهر و دشت زمین بر صور شده
 و نور حیر نازان بی بال و پر شده
 چون طفل خرد سالی دور از دیدار شده
 در نفس زمانه حیانتش سر شده
 هر دو در زمانه بسی سحطر شده
 در کارهای گیتی بی نفع و ضرر شده
 و آن فکرهای باطل یکسر هنر شده
 از بند باد دانش زیر و ریز شده
 امروز کوه و دره و خاک و حجر شده
 نزارهای و همه کس احیر شده
 گر کبکلی سوس سس سست بر شده
 سساز کس ز دور بدن معتبر شده

آگر در زمین بپر مه یکبار ره نورد
 امشب بصورتی دگر و در شب دگر
 گویند هست در نو یکی قطعه سپید
 آن قطعه برش باشد و زان لاجرم پند
 گفتند در حسوف خورد از دزدی ترا
 و امروز علم گوید آن سرخی تو هست
 یکروی تو همیشه سوی ما چو آینه است
 ایماه گر حقیقت تو آشکار شد
 و در آنکه آن حجاب خیالی گسست و گشت
 که سار تو نمونه معلومه عدم
 لیکن چشم من تو همان لعبتی که بود
 از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری
 گر سنگ از تولد نگر در چه غم که هست
 تو شمع آسمانی و تاج زمانه
 از دیدن تو خلق جهان گشته شادمان
 تو راز دار تمامی و با کلامی می
 چشم مرا تو دیدی در وصل و در مراقب
 در هر یار چشم من از شام تا سحر
 از اشک گشته مردم چشم بر لب لعل
 قلب مرا گواه ببودی بروز وصل
 گر نیستی خدای جهان لیک عشقرا
 ای کاش دست مرا نگرفتی شعاع تو

فربیی و لاغر و که و مه زان سفر شده
 بر چرخ پرشوی تو بصورت دگر شده
 در فصلها سپید تر و تیره تر شده
 آبرو گیاه و جانور و جوی و جر شده
 رنگین از آن زن تو زخون حگر شده
 از نور خود بروی زمین منکسر شده
 دوی دگر ز چشم چهار مستر شده
 وان و همبای مردم نامعتبر شده
 امروز ز شر و بی تو مشهر شده
 رخسار تو شانه کام سفر شده
 مغزم ز دیدن رخ او پر فکر شده
 وز تابش تو طبعم کان گهر شده
 کام من از کرامت تو پر در شده
 از است بیخ بود و ناچور شده
 و ز ناص تو گیتی با زیب و فر شده
 همراز قلب من ز زمان صغر شده
 گه پر شعاع شادی بگد پر سر شده
 خورین و درد نالک ز اشک و سهر شده
 میگان ز انتظار همه بیشتر شده
 دوزی که بود بهره و روز کام گر شده
 مسمی و او ده تو خدای دگر شده
 ناخوشش بدیدی ایلمر او خر شده

نور نوحان من پر هاندی از این معاک
 ویرا دور منزل دو صد هزار میل
 تو بهر من زمینی گسردی بتازگی
 گه در سیح کوه تو ام خوابگاه شب
 اورا بسوی چرخ برین راهر شده
 در زیر پای خاککی من پی سپرده
 من بی فراز نو چو یکی بوالشتر شده
 که در میان دشت تو ام رهگنفر شده

فواره

گر نه آن فواره از کان گهر بیرون نبود
 لرز لرزاست بنا مبر و در قدش در پیش باد
 بند مجنون رست ماننکه چو هم گزید زبک
 همچو نور مهر از گدوون فرود آید زین
 روی آب از ریزش او دایره بلند هزار
 این هر آن را همچو زندانی بودیر بسته در
 چون بر او حور شبید تابد گردد از یکسوی بند
 کس که آن نیدست کا مد نظر بر همت رنگ
 رنگ گدایای چمن گونی تراوتند معکس
 که حمال لاله کیه کلاه لوز شامند
 طاق بصرت سینه گونی باغ ما شاه سیم

بمعز اندرت ز ادر اهش دهند
 چندان کر یکی نه به جلی بلند
 شرارتی ز ساند شهری گزند
 روز نعبت هزار تصور انگیر
 دوستدار بزر و عیبهای عزیز
 حالش در چشمه هوشی و روی هر بر

همان دم که اندیشه نایبند
 که از فکر نه مر جهد کارند
 خیالی بر آرد ز جهانی دعا
 ای رسو ندای خام آتش نین
 پهای بند گسرافشای قدیم
 بت تر پانی مرغ عقلی منه

بخرافات چون سخنان مگر ای
وز حقایق چو اهلان مگریز
تا یقین بر تو چهره بنماید
شک کن اندر درستی هر چیز
گر بخوانند مدح تو مغرب
ور بگویند عیب تو مستیز
در پذیرفتن رسوم کهن
بی محابا مباش و بی پرهیز
رسمی از مرد بر میانگیزش
کارزدان شناس و شناخیز
رسمها را چو مردمان جانی است
که پس از مرگ باز ناید بیز
پسدهای گذشتگان پذیر
و نذر اندیشه‌های خویش آمیز
سخنان مرا اگر بخرد
راست آمد ز گوش جان آویز

مجوی عزت و بانیکی بنده می آمیز^{۴۸}
از آن خصال که در خوش بخت بهای داری
چو آن میاه مشو در آینه رخ خویش
که مردم آینه مردم است در هر حال
همیشه باسی در طبع دیگران مثال
بدید و بتسکست آینه را در سرم جمان

غزل

بامیسی که دار آئی بر اهت عمر سر کردم
غبار زهنگذارت بوسای چشمم تر که دم
در و ن سینه مشنی خاک و حور دینم بنام دل
ز سیرت کیمائی کردم و آن خالک ز کردم
خرهای جهان را بر سر کذب و خطا دینم
کنون صدق حذر نام که خود را بی حد کردم
زبان عقل ظاهر است بانی و هری تا مان
من این خالک سیرا نرها زیرو زیر کردم
چو گشتم شرقه در بحری که با باش نمی بینم
چو جونی جام جم گویی هم بویج است و اکامی
مه یاد سازای که شناسی رو بر سمن
هرم شیبی که ناتو برو ز آمد آن شه
تا ز آفتاب روی تو مهجور سینه ام
هر جرم ز انصوری اندر بر اثر است
تجربا گذشت و حوائج آمد بچشم مر

یکدم جدا شود ز د خصار نو لبم^{۴۹}
هر شب ز باغ عشق نو زان چو گو گویم
باین چه گفته ام که بیچاره معالیم
کهی ز سینه گذشت ز مر یاد با ز بیم

غزل

جان نجوید دل بخواهد هیچ جز بیوند تو
 هرگز آزادی ندارد ذوق جیس را بند تو
 از جهان جویا شدم تا عایه آذوه چست
 گفت هر ذره بیاسح : طبع ناجر سفت تو
 یوسف امید را مسپر بنست گزگ باس
 کین برادر خوالده آخر بر درد فرزند تو

رشید و طواط

بر یاد نوی بر ای جهان گذران
 نگذاشتم ایماه و تو از بی خبران
 دست از همه شست و ششم دگران
 چون پتو گذشت بگذرد بی دگران

رضای کاشی

ارکیت دور نیست گر پذیرد
 غدر گداهی که عذر خواه ندارد

رضای اصفهانی

انگم بین ز دیده چه بناب می رود
 تا چشم کار میکند این آب می رود

رضا پاشای اصفهانی

ای ملک ما امر بد تو اسم
 فکر ما را از این نکوتر کن
 دو رقص مختلف او صانع
 رقص ما را هم تراز کن
 ای پامور مرتعی او را
 با او را مثل او خور کن

رضائی کاشی

حواص از چشم باز مانده من
 مگر برد جو طفل از مکتب
 دل معوشد ز من تا عم حیران بدجاست
 ز من زبدم را بدجاست ده جانان بدجاست
 ز جهانها ندارم نکسی جز از هو الفت
 اگر تو بهم برای سرینکسی سلامت

زبان ما بخود ایسرو قد ندر از مکن
 چکنند اگر به عشق سر راه یاز گیرد **
 کسی چگونه ره دل رعم نگه دارد **
 ار در خویش مرا هم که ملک نگرید **
 دست و پا چندی عرصه شهبان مودی **
 نخواست باز تاقت از عارضت نقاب **
 زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو **
 هم بر آید صبح عشرتعم شب غم بگذرد **
 با او گویم حال دل تو هم که دلخاری کند **
 جسم آدم صبحی و گلر خسار می دیدم **
 زگر دیهای دوشین تو امشب باد می کردم **
 فریب جوش میدانم که اینک یاز می آید **
 دیگر شکایت از نو ستاگر نمی کنم **
 از سکه و سده دهنی و می کنی خلاف **
 آن قدر رشت دلم را است که گریه روانم **
 ز شک اگر سلسله بر همورد الهت شدنی

رضاقلی میرزا (مورده پادشاه)

سبوح که از کوزه من باز کشید
 کفتم که همان کوزه نه کعبه نه است
 مروت و هر آنچه مع کردم شنید
 تر حانه همچو کس نماسد حور شنید

رضوان قاجار

ستاره م لبم در زوره گونه تو
 نو آفتابی و در دامم تا بیم تو هست
 چنان که گاه غروب آفتاب بر لب نام
 هلال چهره نخواهد نمود تا به نام

رضی آرتیمانی

گفتمی سر زلف مشکسانی دارم روی خوش و نعل جانفزائی دارم
داری همه چیز یوسفائی اما من هیچ ندارم و وفائی دارم

رضی توسرکائی

هجرت ز وصل غم خبر بینهد مرا مرگی خبر ز مرگ دگر مینهد مرا

رضی اصفهائی

جان آفت دلم از نا صبوری صیب جان دوری باد خوری
شد زین دو سه دوره رنجش تو^{۴۴} از ما دل روزگار حالش

رضی الدین نشابوری

جو رمی بکوه سیاه روی مگوی و بکنر که برزد این توانا بجواب این ترانی

رفیع (سند مجدد)

ای از آن بدیم که غم سر بردن عیبی جز این نماند تر از این نیست
زهی سلطنت گر گدای تو باشم^{۴۵} زهی عایه گر خاک پای تو باشم
اگر خویشتن را سزای تو نسیم سزاوار صد تا سزای تو باشم
بروز اول سینه ام عهد و پیمان ده من تا ابد در وظای تو باشم
اگر باده بوشه بروی تو نوشم وگر زسه باشم برای تو باشم

رفعت نشابوری

متکبر که هفت جوشن گردون سپرخورد در پیش تیغ دست دعای بر همه

رفیع الدین لنبائی

حانم ز عسفت ای نت تا مهربان برفت آگه ز بجای عشق تو بان که جان برفت

پس چها بر دلم از یار چها کاری هست
 برده دل از من باز روی نمیگویم که کیست
 دیدن آن سر و نازم آرزوست
 پیش شمع روی او پروانه وار
 قد او را گفته ام عمر دراز
 زدوش ماو علاقی به که سالک را
 هم میتوانم از سر دل هم زجان گذشت
 از جان توان گذشت برای تو دلستان
 از هر چه هست با همه جوان گذشته ام
 سها خوبی که از تو گذشتن نسوان
 مرا در جسم تا جان آفریدند
 من روزی گریبان چاک کرده
 پریشان خاطرم کردند آرزو
 جهان آروز بر گزید از من
 مزین بر من بودی طعنه راهد
 مرا آلوده نامسان حلق کردند
 خود با من چها آن یوفا کرد
 خوشا رندی که بر نیک و بد خالم حتی حسند
 هر چند فلک با همه کس جور و چها کرد
 تنها نظری سوی گدا کن که در ماه
 خوش آنکه شب غم بر آید
 نامرگ عالمی حسند او بر عالمی حسند
 با هیچکس از جور نکرد آنچه بنا کرد
 بسیار گدا شاه و سی شاه گدا کرد
 جور نیک من از بزم در آید

نیک خوشدل به همینم که مرا یاری هست
 آن پریرو کیست مینگونی نمیگویم که کیست
 دیده ام صد بار و بازم آرزوست
 عمرها سوز و گدازم آرزوست
 از خدا عمر درازم آرزوست
 بین نپه زاد سفر سبکباریست
 اما نمیتوانم از آب دلستان گذشت
 جان چیست تا براه تو توان از آن گذشت
 آبیست نیک ما تو که توان از آن گذشت
 چون از تو بگذرد رحمان میتوان گذشت
 جسام مهر جانان آفریدند
 که آن چاک گریبان آفریدند
 که آنزلاب پریشان آفریدند
 که آن بر کشته مژگان آفریدند
 مرا این و نرا آن آفریدند
 نرا پاکمره دلعاب آفریدند
 که با هر کس وفا کردم چها کرد
 نامرگ عالمی حسند او بر عالمی حسند
 با هیچکس از جور نکرد آنچه بنا کرد
 بسیار گدا شاه و سی شاه گدا کرد
 جور نیک من از بزم در آید

- خوش آنکه سناره مرادم
خوش آنکه بمحفل من از مهر
خوش آنکه خجسته اختر من
فغان که مدعیان از من جدا کردند
ببرد مردم و این کافران سنگین دن
مباد دیدن زویت نصیب آسازا
کی حزو درد دل من دلدار دیگر آید
دعوی توسی بمن نارد و مکشد مرا
مگر از سینه من دل بر آید
باید نمر کشم بهلی
تعافل کم کن از روی حذر کی
هر روز و هر شب نگذارم تنها ز راه گوی و
باشند پیش لطفی و نرسد که ما را
و چه هر چند مسر خواهد بود
بیم اگر بجز تو زیانم ندیده باش
گردانم ز کف سنگوار میرود گوی
مدعی از سر گوی تو رهت این سپاست
مرا خاطر از آن سغم باشد
دل مردم باشد که زده مان
ند یکوی آفت جهان شد
باید او گذر دغم ما که عمر من مان
از مشرق ارزو سر آید
آسمان چو مهر انور آید
بی مدعی بسد اختر آید
مرا ببرد جنات منلا کردند
به رحم بر من و به شرم از خدا کردند
که از نظاره روی تو سع ما کردند
ایرون بصروی تو نا دیگری در آید
بکند آنچه او بمن دهن من میکنند
از ابدانور به غم مشکل بر آید
چه دستم که بحاصل بر آید
که آهی از ناله غافل بر آید
تایید که روی با نشی و دایه تنها نگردد
این ناله ایان ناگردد داشته باشد
ناس آتش که سحر خواهی کرد
گویی که جز تو زبان برضد
بسته مرگش حسیب جانم بدیده
بسته زده سر گوی تو بیرونم کرد
که نعم خاطر من حرم نباشد
بجان تاغم کم از مرهم نباشد
یکوتر از این سوال شد
بموجود بکنند که چه یاد ما هرگز

گزاشته زنده مواگر جدائیت اینبار
 نیشوم ز تو نازنده ام جدا هرگز
 زمانه چارده بگذشته در حس **
 هوز از چارده نگذشته سالش
 بسکه باشد صافی لوح سینه اش **
 ماهر است از سینه مهر و کینه اش
 صدق و کذب من و اختیار نمیدانی حیف **
 یا اسرانت و دادار بجز جور و حیا
 یا اسرانت در نفس همه امیر غم و یو
 از آه و اتمک منع دانوییده چون کسم **
 گرفته ز نادانیت حور نگریم
 نرفیای قدم و بالاب گریم **
 بجز غم در جهان هدم ندارم
 تا جد نیست بودت در من
 تا مهر حیا در آورد در دل تو
 تا چه جور سب دور و مسافری تو
 ای همه یزولسانی تو
 بگریزه و حوسه است دلم در عشق
 ای همه نکت در رسم جدائی ای همه
 در غم و آینه در صرع زلمه سرده
 ای همه حوری بی تکلیفی بی زور
 ای همه کینه ساز تو باوری ما
 تا کی چشم برد بر سر هر زده ات هم
 دست بر از همه آید بر سر
 تا بقیه بر یاری تازی
 ای همه کینه ساز تازی

رکن الدین قمی

تیرم مانلی خون من در گردنت پار خود با از خد یا از ملت
 دلم بردی و دلنداری نکردی مرا غم کشت و غمخواری نکردی

روحانی (مفسر)

زخم مژگان تو ام در سینه هر کس دیدگفت کار این بچاره از این خنجر کاری کدشت
 ملتی را و اعظی خور میکند * * * * *
 حرهای بوج آن بیمنز را حر بود هر کس که باور میکند
 خود نامش هست که با من و زلفش چادر او یسعی هر میکند

دوش دیوان عدالت است تکلیف از و حوش * * * * *
 میگویی تحقیق از او نام و سن حانه جوان است از جفای گریه پس میگفت نظم کرد : موس
 گفت شعلت چیست دوش از سرم سرفکند که ت با هم موس و منزل دگه نیز می فروش
 حتی جز در اهر کس از دگه از حانه و اندک چه نامه در شن و شمارش منظر اطرافش حیرت
 دوش بیانه کرد کرد کرد بیانه اسوس حتی انسانان است که پیش حق فروش
 همه تو هر نگفت این سخن موس حانه در حجاب بر طالی از طایفه سارز حوس

صورت کرد از سر حانس که اول * * * * *
 در پس و ناموسند که میگویی * * * * *
 کرد آری یک و رب امان و بیرون * * * * *
 جان و صفت گزیده اشیر * * * * *
 زهر اشیر * * * * *
 و اشیر * * * * *
 که چند بدنه * * * * *

هست سعی عملها که قبل متعل فور همه جیبی تنود و از بنل آید بیرون
 چاله میدان شود آباد که در روی زمین هر چه لانتست از این بلك محل آید بیرون
 خون ملت چو کتف است سز در وحالی که بروی کیلس بس دمل آید بیرون
 خران پالار کج و بگسه اصار ندا سر روزگار خیر سواران**

روحی همدانی

بروی او نگرش ز من نیاید من این دودیده رای گریستن دارم

رودکی بخاراتی

زمانه پندی آزانه و از دار مرا زمانه چون بنگر سگری همه پنداست
 برو بلك كسان گفت غم محور بهار سا کسا که ترور تو آرزو عفاست

روشن

مدانم از برای چه ای دل معطلی خواهی وصال دوست ولی و معطلی

روغنی استرآبادی

بود چون حکری در حاک راه بر تل گرس که در دار دنازی طفل و از دست افکنند زودش

روفق الدوله (سرا)

تو ما شیشه را سیریدیم در دست منکر سحت دلاگر بود عهد و سست
 اعدا داد و بر سرش آب جواتش که صراح گند باد صا بر سر حاله من و تست

روفقی همدانی

حرمت از شوق زحس با همه کس مگویم نا تو گر می خورم اول حسن مگویم
 پر مریجاته نه آهی مسجدهای منکشم مگر تو حجر میکشی من نیز آهی میکشم**
 خویبت اندر آب از تاب شراب ازداختی ز آب آتش گشتی و آتش در آب انداختی**

رہی ترکمان

از خرابی میکشدستم منزل آمد. یاد دست و یام کردی دیدم دلم آمد یاد
سرم آورده دیدم برگهای غنچه را اجتماع درستان یکدلم آمد یاد

رہی اصفہانی

بود ناکامیم چونکام آناه نکامم گر بدد آسمان «
ناگو بود حسرت چشم براد ماهی * باز مباد هرگز چشم کسی بر اہی

ریحان (در)

از دل ماہ روی زیبا و بی شاہ فرخ پر پیروی
آجر چه قناد است جانا کز عاشق خود بپخته روی

در لایہ فکسہ بر ما را

ایروی تو چون ما را خارید و خندہ و بجز و باطراوت
دارم بند شلسہ امید کاز روی بید هیچ آفت
از دیدہ شوم اہر منہا

ز

زبده (سار)

آنکه مسور ز چشم من نلسوخته بود بزم اغیار ز شمع رخس افروخته بود
 حمامه دلبری و کسوت طلا زیرا است خیاط ازل بر تن او دوخته بود

تریب الغری ونی پیلده تغری تغری اوردک رس

بانده نوش جان کر شد خون عاشقان نوشی مد از این گهی تا او میتوان زین جوشی
 هر کجا منم خورد من ز عمر بر جو ردم باشک ما ، طفلی یای ناسر آنوشی
 هر کجا ، اخلاقی لا بالی آئینسی بد باصحاں مشو حرف کبر ، مکن کوشی
 من او ندانم نه هیچ کس ز هر زبان بر روز خاطرها زده کر بر اوشی

زبده خانم (سرد و دما شاه)

گفتند خوش تر کوش تا چون عشقی بیوانه شو
 گر وصل او خواهی ز خود بگانه شو بگانه شو
 در عشق او گشت صدای باید سواری خویش
 در شبانه عشق ز لا پروانه شو پروانه شو

زخم شهبازی

ز شوخی آچانه کر - آری محراب بر جری کبر است از غولان چون زدم از تصویر جری

زرگر اصفهانی

در فصل نازم بر باد و عدل است و نعت آنکه تاں سر بدمه دگر آن تاں است و نعت

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم
 چون که لب بی آلوده ترک باده پرستم
 من که داد از تو بغیر از تو نردم یکی
 هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل
 جان لب دیده بره منتظر مقدم یار
 طلد بوسه دلم که ز رخسار ده زلفش

زکی همدانی

افسوس که تا بوی کلی بود نگلش
 چون مال رویی بست که پرواز توان کرد
 شکسته ام نفس و راه گلستان دار است
 ز رخنه به گلستانی افکتم خود را
 نبایدم نظر دیگری سکه چشم مرا
 عدوسی خواست که خون در جگرم کرد

صدا نیارویخت ز حکایت نفس ما
 ظلم ذکر است اینکه شکستی نفس ما
 رسانده ام یروالی و وقت پرواز است
 چه شد ؟ اگر پر من بسته پای من باز است
 بروی دوست گشایند و از جهان بستند
 میخواست تلاقی کند آزرده نرم کرد

زلالی شیرازی

ایسار باز جانان محفل مراب ندی تا در ماندگار خوار از قدم بر آید

زلالی هروی

نخواهی کرد یاد از حار خارسیه چاکم مگر روزی که گبرد دامت خار سر خاکم
 چشمی که بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم

زلالی خونساری

نسیم آمد طرف باغ سرمست سر زنجیر موج آب در دست

تسینگی که خرامش غم نخیزد بلرزد گل و زان شبم فرود
 هوای ایر و ایر کم ستیزه که باران ریختی زان ریزه ریزه
 زخم نقش هم زایل نمیشد زمین تریشد اما گل نمیشد
 دل اول نظره اشکی سرنگونست ^{**} چو عاشق میشود دریای خوست

زمان شیرازی

جام بلور از خم شراب بر آمد ماه فرورفت و آفتاب بر آمد

زمان یزدی

تماشای دل من کرده از دور از آن در جان آتش اضطرابست
 سر ما مانده بهان بیخ که گستر ما ^{۳۷} از شمع است که از دل بران میآید
 رود آیم و در مانده ابوست ^{۴۴} ترکون تو همچو خاک و آیم
 یقین میدان که از دست بلند است ^{**} ندارد دست ما گر آستنی

زمانی یزدی

حکایت از قد آسرو دایره کید بان صفاه مگر عسر ما دراز کنید

(زمان این یزدی اصفهانی)

خوشم همه شمس زرد در فرائش بود تریان مردم از مهر سوو جایش بود
 وین طرف که مانده بود جیب درش بها شب آسایش بود

زین اندین - سجری

چون کرد قاف غریب بر باده طاعت برین ز سحرین عدت سال نگشت
 از خورشید شوی آید زان رسم حواصتتند سالار سالمت نگشت

ژاله (از نمون مناصر)

والده نگارنده

از شوق لب لعل تو چون در دل مانست
 از مهر رخ ماه تو غم حاصل ماست
 چیری صکه تمام عمر لاینحل ماند
 در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست
 مادر چون ز طفل خیریش من مپجور است
 یعقوب و ش از گور شود معدور است
 چونم که نفایم ز اسباب حباب
 ریگ پسر است و آنهم از من دور است
 از هجر رخت دل برم ملرز
 در سر نوحه جو شاحه ثابت قدم
 چو شمع زیا تا سرم میلرز
 جسم بعدای رخ ندوی تواند
 با آنکه چو ژاله پاکرم میلرز
 گر دامن کس غیر تو گردد دستم
 قربان شد وفات داجوی تواند
 هنگام وداع ما زیار است امروز
 افانده زتن به بیخ اروتی تواند
 ایجان عزیز وقت کار است امروز
 پاران ددی که کارزار است امروز
 از به حسن دور فرار است امروز
 ارمن شده عرصه جوان هجو قفس
 در دیده نمائده ورد و نر سینه نفس
 رنجی که من از دوری هر زنده گنبد
 یعقوب از احوال خمر نارد و بس
 ای ماه سین حلال تناه دل من
 تنو در در دلدان گواه دل من
 امروز نمودی بوز خورتیند بپرس
 کافاق سیح بود ز آء دل من

س

ساحری ترک

ای آنکه دلترا خبری از من نیست نامی نگری خو - از من از من نیست
رحمی ندم کن مگر کین دل کبت انگار که هست از دگری از من نیست

ساغر

گاهی بنگر سوی من ابدوست که گویم افغان مرا نیز بعالم انری هست
ریجم گرتکسی عهد خود را * * * که نامن مر که نهی ست نسکت
ز رشک آمده خار نریم با ابلز * * * ستا گیم که فاصد زوفه باز آمد

ساغر عرب

مرا حور شد و هجرت گوی بود ترا و بر راه شد مگر منزلی بود

ساغر شیرازی

عالم همه مرحوبند از یاد و وصل این درد سر خمبار بپوش و بست
ایدل چکم بو که دلدار تو بست * * * از بار چه در - م که بحر ایار تو بست
تا او چه سخن تو جز - که فوار شدی ما را چه گه که ابو وفا دار تو بست

ساقی اصفهانی

رو با و بو نك کدام باجا بی مهر و وفاست تا بو با من

ساکت شیرازی

سعه باشد چرخ و جز بر طبع هر سائل نگرند
 یکدم از آزار عالی همتاب غافل نگردد
 کی ز کجور و راسی هر حکم کسی دارد تما
 آنکه ضعیف حیوان باشد همچو عبادل نگرند
 آرمودم نیست محصولی در این عالم بحر غم
 نعم شادی کم نشان کنز آن نعم حاصل نگردد

سالار شیرازی (مدمر)

سالار حاکم

گردش دور فلک کرده و عجز بدرد
 باز افکند ز کوی تو بجای دگرم
 وف آست که سالار چو سعه می گوید
 مبروم و ز سر حریت بقفا می نگرم

سائلک بختیاری

تکی تا منتوانی در جوانی فکر کن
 مگر بر سر حاکم آورم آن بار انجور را
 دریا نایبم و سده ما معدن در است
 میزد آتش سعادت بر وانه پاجاره را
 نابکی در چشم مردم جوانان بیزین کرم
 چون شد ظلم از بدین رخسارت
 بار آسکه امامت تو یعنی جان را
 کج نهادن کی بدل جز کج و ارا جادهد
 دست خود نشان دگر آنده ننگ بر را
 که چون سنگ تمام صلح آید بر سینه که دست او را
 گریست هانمی است ولی چند چاهای است
 نعره ادریشه روز سبزه خویش نیست
 من هم آخر چشم دارم دیده من شور نیست
 مردم مردم از حسرت نیندازت
 سپارد و گویدت دعا بسمارت
 در نیام کج بگمجد بهر شمشیر کج

نگشمن زاغ با لیل کجا روی سخن دارد
 ز کو کو گمتن فمری پئی سرو دانستم
 اتر درتاله باید ورنه هر مرغی دهن دارد
 ده او بر سر هوای قامت محبوب من دارد
 چشم گریان باز از مانتاب برد
 آب شد زاهد بچاره چو رخسار تو دید
 معنی یازان که ما را آب برد
 هر کجا بی گل رویت نگیم
 بیخ کجا طاق خورشید جهانتاب آرد
 عاجزند ارباب دولت از صلاح کار خویش
 از نگاهم گل حسرت روید
 تیغ تواند زداید زنگ از رخسار خویش
 سا به را این خاکسار بهاست از دیوار خویش
 کوه را هرگز داشت بیضی از گنبار خویش
 من بینم و پئی ترا میبوسم
 باری به هیچ خاطر خود تباد میکنم
 گاه پروانه و گاه بلبل و گاه فاخته ایم
 نکردم خار مزگان دور از راحت ستم کردم
 کیبندی ذکر هست میرا روزگار
 دانه آساید او از خاک میآید برون
 گردانم و سخت دور انداخته ای
 امروز عجب گنی آب افکندی
 از دست و دوست شرمساری تا کی
 ای شعله آو پرده داری تا کی
 هر که از کمر گه از دعاش یاد میکنم
 با گل و شمع رخ سرو و قدش ساخته ایم
 بچشم آمدی شد زنده پای نازک بازت
 راهت نیز اشکی در بزم بیگاران
 هر گه از صید افکن بی ناک میآید برون
 چون سناک فلاحتم بنور من خود
 کردی عرق و قنه بسی روی نمود
 از چرخ ستیره کار خاری تا کی
 آتش بروی نه طک باید رد

سالك قزوینی

چین بر چین ز چلبش هر حص نمیزند دریا تلان چو آب گهر آرمیده اند

سالک یزدی

دوستان در بوسه‌ها چون عزم گلچیدن کنید / اول از باران دور افتاده یاد من کنید

سالک کاشانی

می روی بوی مریم کاشانه چشم / پر باد حیرت رعانه چشم
تو حای ذکر گرفته خانه و من / بر بر سفید کرده ام خانه چشم

سالک ترکمان

تعالی اله ز جور جو و دیوان / مژه عاشق کش ولپ اندر کویان
کشیدن خیمه می‌گان که در حیات / کشان عشقه خندان که نگریز
سهم چشم و ولپ حده را راه / عیان در حنك وینهان آشتی خواه

سامانی بختیاری

اگر قسمت جاست بومی ازدهش / در این ماه اول بهار جان هوش
شکسته را شکند بهجت و بجزا / به زلف و چون مشر سوز شکست

سامانی بختیاری

(این شعر را در شهر بختیاری در ماه اول بهار)

کار هر کس از بر سر سامانی رسد / در کارش قدر به در بر دست و وس

سامانی بختیاری (دوم)

.....

یازم بدست اکنون جامه شرب داد / با انجیب که در کعبه آنکس دارد
امروز باز زاهد که آن کند تلاوت / دگر چه مگر و نوزدنی بی کتاب دارد
شرط انصاف باشد که بریسانه‌الی * / با دل آید حضور تو و بدل برود

بهر يك جام می کهنه در صند جامه نو کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو
 بقم دهان نگشاید مگر بگفته شیرین * که غنچه شکمده الا برای عطر فشانی

سامی (نوزد شاه طهماسب صفوی)

سپایوس مك یار نگویم هوسم بیست دارم هوس ادا بچشم دسترم بیست
 باد است نصیحت کسان در گوته * ادا نادی که آتشم نیز کند

سامی نشابوری

ای در دلت یسوجبی از دستان آزارها رنجد از هم دوستان اما نه اینمقدارها

سائل بختیاری

چند کشتی بی گناه عاشق معزور کشتن عاشق مگر گناه ندارد؟

سائل قهستانی

هر که بیم بدت گرفته سائل باند رشکم آید که مباد بشو مایل باشد

سائل فارسی

رهیم رفته رفته در گویش ندین امید کاین کسی ر چاب او در تقای ما
 بغیری مهربان با ما کنی * چرا تا او چنان با ما چنینی

سائل رازی

منم از هجرتی خموسن دل دور از او ساخته در خون مژد
 از غمتر دست فرو شسته در حال در رهش پای فرو رفته نگل

سائل قزوینی

شد فاش راز عشق من ، کار از آن گذشت کز بیم غیر بر سر انگو نواز گذشت

سائلی (۱)

ایشوخ ز آزار دل مات چه پرواست
 کردی ز جفا یا دل ما آنچه دلت خواست
 هر لحظه بر حساز تو بینیم که خوست *
 رخسار رفیبت نتوان دید که زشت است **
 چهره را در پیش مردم میکنند امروز زرد *
 روی خود فردا نمجو آهند چون زهانت رخ **
 کسی و زنت ام کنی شاید *
 هر چه گوید از تو میآید **
 آزماں بر حوری از عمر که نلجونی را *
 تو شوی طالب و او هم بنو عشاق افتد **
 که کرد همچو من اوقات حویندن صابح *
 از ضعف ذره ایست نگوی تو یا تنم **
 هستی ماست پرده بر خیزیم *
 نفس چو مردم چشم بدیده تا خط رد *
 ناچند جدا از بر آن سپهر اسم *
 بعد از این ایگال بغیری خاطر خود نماندگی *
 ای سرو بازه بدم از چشم تر مرو *
 در دیده ام چو سرو - من یا من مستقیم *
 چون اسلک پامه رخساز نظر مرو *
 هر لحظه چو سایه بجای دگر مرو *

سایر مشهدی

چو در سوز در سیه بختی که عمرم چون چراغ
 روبر در خاموشی و شبها به بیناری گذشت
 دستخیزده را با خاکساران کار نیست
 سبیل هر جا بدید همواری همواری گذشت
 پر تو عمر چرا غیبت که در بوم و حود *
 بنسب مزه بر هم زدنی خاموشم **
 هنگام مگر او بر ناز تکوۃ گذشت *
 دخاللی نگ که صمرا را شید و رفت *

(۱) دیوان خطی او در کتابخانه آقایی و جدید است مداح سلاطین عثمانی بوده

مه نو خنده ز کار دل ما نکشاید
 گره زین ناخن انگشت نما نکشاید
 آسان نبود بستگی از کار ضعیفان **
 از رشته نازیک گره دیر گشاید
 عدم آئینه است در پیشت **
 ناگه حکرده‌ای در انطرفی

سپهرکاشانی

با که ستیزم که خصم چرخ بلند است چرخ بلندم ژوند کرده و پژمان

سپهری اصفهانی

— ز حضر عمر فروست عشق‌بازانرا اگر ز عمر شمارند روز هجرانرا

سحاب اصفهانی

گردون زیم آنکه بیانی جواب ما
 اوان بود خواب ز چشم پر آب ما
 ناصح بدست من مگزار احبباز من **
 باوارهان زدست دل خویشش مرا
 ماحور! صفا جو چندان نکرده ام سر **
 کارم بخاطر ار او اندیشه و ما را
 در داکه دست در مار اندود و این دوارا
 اروح بخلق نمود آنار صبح معبود
 وز خویش گزینش او دم حاق و هم حد را
 دلم زسنه برون روت و ماند جان تنها **
 بیاری تو کفوسم گشتد سوتا و هی
 ا در نکشوق خلق جهان چنین کوشی
 مکشای پای ما که گمعد و پای ما **
 کاش ای که بر آیمخت بهرش کل ما را
 یرس بعش آن نکار نلدو از آمد مرا **
 صصبت اغیار داد ره ندلس کینه را
 همین فوجان جهان مانی و جهان تنها
 محکمتر است از همه بندی بیای ما
 میناز به سپهری او خو دل عازا
 باز برتن حال از بن رفقه باز آمد مرا
 رست کسد روی زشت چهره آئینه را **

یا این دهد خدا یا آن کند نصیب	یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب
ورنه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب	گر نه جانی از چه دربار آمدن داری تندرک
بچشم من گر بشو بند روی خواب	روی تو در خواب بند چشم من
افسانه دوزخ پی تهدید عوامست	از رحمت خاصش بمن ایشیخ سخن گوی
کی بود که از پو شب هجران محری داشت	ایدل ز چه رو منظر صبح وصالی
دور از او گر زنده مانم دور نیست	چون خیال او ز جان مهجور بست
بسبب کشنده منم روز که فردائی هست	گر چه خواهد از او داد من اما نتوانم
درک حس جو رویان لازم ادراک نیست	عارضی زاهد هر بست راه زاهد رذیلبی
نباشت گاهی اگر التفات گاهی داشت	خوش آنکه چشم او گاهی بمن نگاه داشت
آری شود آنگیسه چونسک گداخت	اکنون شده بارک دلش از آتش عشق
وز آتش رسک جان من کاسته است	غیر از تو بساط عیش آواسته است
من بیو بجائی که دلت حواسته است	او با تو بجائی که دلش حواسته بود
کرد آنچه بیک عمر وراق تو نکرد	در بزم رقیب عوش وصل تو بس
ایطاعت با کرده محشر حجابی چند	نباید که بحدید بمغروری رهز
آری جو یکی بوسه ته ان ناز تو ان کرد	کفنی دل داشتاد ترا شد تو ان کرد
ودره نتواند ناد رمن یاد تو ان کرد	یکبار در آن بزم مرا راه تو ان داد
ویران شد ایصالحه که آباد تو ان کرد	دیگر نکم فکر نزل خویش که چندان
ز ص کم بینهام از شرم درویش	اگر نشناسمش چندان عجب نیست
کانه بنده وصال تو ام رفقه از جبان	آنقدر در وراق تو دو منم از وصال
تأثیر نمیکند فعال هم	فریاد که در دس تو فریاد
کنچین محروم و باخیال هم	خازم ز کلی پاست کز وی

یبه‌ر شده است و بدگمان هم	تا برده گمان مهر از من
نوا نائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم	بگویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم
نشاند آخر باین روز سپاهم	سپه کاری چشمان میاهی
غم نیست که باز نازنین می‌کشدم	صد بار اگر بیغم کین می‌کشتم
بهر دن آن می‌کشد این می‌کشدم	خونم ریزد ولی برای دن غیر
هر کس از اتقو ای زاهد گفت کفم باز من	من فکر دم دوشی پر همزگاری با کسی
من هم از آن نگاه فزایم در اشناه	کردی با شنباه کسی سوزی من نگاه
ای حضور ر شمر جیادونه	بلك لحظه وصال نوست خوشتر
تپ میرسد از فضای بویه	از بهر عبادتم بدالن
حیرانم چه میر بود این چه کینه ای	مهرم فرو زکین تو کین نه مهر من
چه نشنی گردندی بار کسی بار کسی	بار من بار کسی گذشته و ندادار کسی
بهد جوانان و عهد جوانی	مکن آنکه ز نهار سا مینوای

سحابی استرآبادی

عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است بازی مگیر

سخای اصفهانی

کند رهیل پیامت حدیث و اعظ سهرم / پس که بدرخ او هر شب است رو رقیامت
 هر جا حکایتی شود از کشکان عشق ** / ایراویان دهر از ما هم دیوانشی

سراج حکاک اصفهانی

از ضعف پر جا که تشنیم و طس شد / از گریه هر سو که گذشتم چمن شد

سرحدی بختیاری (نومرعی ۱)

در عشق تو عشاق ترا بهم فغانست	زیرا که بحر عشق تو بانی همه فانیست
گوی تو بود دار ایمانی که در آنکوی	بر دار شدن غایت آمان و ایمانیست
در قوه مانست تنگبانی از انروی	تصور چنین روی نه در قوه مانیت
ببهرم و حفاظت ز بیم خنجر و گویی	بوی جرم و حیایت صفت ذلیرحانیست
بارم اکور ز سرب نایب شد	که خداوند ریش و شارب شد
آنکه زین پیش بود ناد علی	حالاً مظهر المعجائب شد
کشتی صحر ما ببحر شمش	عربه از باد چهار جانب شد
هر کجا غفل و عشق ایامه زد	عقل مغلوب و عشق غالب شد

سفر نامه

سر و بالائی هوای کاج (۱) کرد	عقل و دین از مردمان تاراج کرد
چون قدم زد بر پل زانده رود	یل سه پای او سر تسلیم سود
در شمش یخت دوما دارد هنوز	در فضای چشمها دارد هنوز
از فراش ماند با حال خراب	باقی خم گسه و چشمی بر آب
از هدم آن گلستان ابد	سد بر از کل دامن بابا سعید (۲)
چون قدم زد اوسیر باغ وحش (۳)	ناره سد از حلوه او داغ وحش
کوه اشرفجان (۴) پایوش برسد	گلورسه (۵) بر سر راهش کشید
دنگ جودان (۶) بر کلهش دنگ دنگ	گا و سه او فدایش گشت مسک
غش اسعنا او آسجا هم جهاند	در فضای چشم گا و سه ماند

(۱) کاج اسم فربه است و واقعه در شمش کوه بخزاری (۲) نام گردنه ایست نزدیک اصفهان (۳) نام قریه (۴) نام دو کوه (۵) اسم ننگه ایست

در قنایس بسکه بر پا ایستاد
 مقدم آنفرخ فرخنده افر
 مژده وصلش بگوه رخ (۸) رسید
 همچو آه از سینه بالا رفت زود
 گونه رخ از هراش زرد شد
 پس ز رخ منزل بقهر رخ (۹) نمود
 بر سر راه بلا یا و محن
 گفت دامن عاری صاحب نظر
 آنکه در چشمت میآید بخواب
 روی یوسف را زیر اهل مخواه
 دیس رویش چو افاد اتعاق
 ای بلاد از مغممت فرخنده شد
 بود از ما یوسف ما تر گریز
 یوریاپی (۱۰) در رییس فرس شد
 از خواجه (۱۱) باج بگرفت و گذشت
 تلک در کیش و رکشش (۱۲) پیموده شد
 آسای پی سود با سر و همسکوه
 چند زوری منزل امیر کاج دانست

(۷) نام قریه است (۸) رخ اسم کوهیست که قسمت شمالی آن را سینه و طرف
 جنوبی را رخ نامند این قسمت بیشتر از سنگهای رود رنگ تشکیل یافته و موضوع
 بیست شاعر داده است (۹) اسم قریه ایست که مولد شاعر میباشند (۱۰) گوده ایست

باز اسباب سفر را کرد ساز از همان راهی که آمد رفت باز



کاجرا سر منزل باسوت دان	اصفهانرا عالم لاهوت دان
غاری از تشه و توصیف و مثال	رخ چه باشد ذات پاک ذوالجلال
سر برانرا وز آنجا دو گذر	گلوپسه گلو نفس است ای سر
سر سر دریای مواج وجود	چيست ذاتی چمنه زاینده رود
موج از دریا کجا باشد جدا	موج اندریا ندارد آنها
از هزارانش گفتم جز یکی	گفتم از سر حقیقت اندکی
لب پیتند از گفتگوانی سر حدی	ابلسخی باشد ز سر سر حدی
نخلی وندی چو دور ذراب ^{۴۲}	در یغاهه بگشت عهد شهاب
زمسان پیری رسیده از قها	سهار چوایی فغان از نسا
فد چون که از عاهد در دست من	سهام جوانی شد از دست من
بدانسان که ناد باری گذشت	هوا عذر بر بقراری گشت
که یرو امدار از مرگه کسی	من از مرگه او ندارم کسی
جهان ناهمان آرزو های دور	در یغاهه که بست زدی نگور
که گردد بحاله سه ناپدید	در رخ آن ندهانوسه ج و میبید
کس از غایبین گن بگذرد کلاب	بفرود بر من سخن آب و تاب
نشاط جو بر بریان در بوشتی ^{**}	نگون نه خط از سر بوشتی
نه حضور حتمه کونر بوشتی	ندارم شیوه تر دستیرا

(۱۱) اسم غریبه ایست (۱۲) اسم گونه معروفی است (۱۳) در کتب و در کتب ۵۰ تا ننگه

صعب العبور است (۱۴) پست کوه قسمی از حاکم جبار است

تو از یاقوت بالاتر نوشتی	کسی بالاتر از یاقوت نوشت
بخور سرحدی محضروشتی	بفروای دو چشم نیم مست
خروش من بفلک میرسد ده ماه گرفت	بروی بچه مگر شسته گرد زغال**
روی هزار عاشق از چوب میترشد	انعام روی خراط در هر کجا ده باشا**
چه دلست این که مرده شو برد	دل من پرده مرده شو بسری**
در میان یلبه آنشر انگر	بچه حلاج مهوشر انگر**

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سچم

میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دهم

ترا زو در کف بغال و من بروی او حراب**

ای مثنوی سگر دهر در خانه میزان

ناله گردی صکه کرده ای بادم**	ای رفیق صکه از تو دلدادم
هر کجا حای عش و حورته خالیست	گفته نوشتی که جای تو خالیست
بویت ده انگشت و نوبت کست	تو جوانی و وقت عشرت کست
که ملولت کند شکایت من	شنوی « بود حکایت من
کرده با من اساس سخته ساز	مدتی شد که چرخ سخته ساز

تاده بودش زهر چه باید پیر****	پسری داشتم که مانند دهر
ملک دلرا عزیز و یوسف نام	در نکوئی سالت ماه نعم
رد چون گرگ یوسف ز نظر	چرخ روانه بار حلت گمر
رود روشش سرود رودمنست	ناله مازنی سرود منست
ساعزم دید های گریانست	ماده خوب دل برایشانست
با من از اینقبل نازی کرد	آسمان گر چه تر کنازی کرد
میگم نا دلش سوزانم	من هم آن نازی که ممانم

عقبازی کنم بسوز و گداز از حیقت گرفته تا بجزاز
 دل زفرزند خویش اگر کانهب چگر گوشه کسان بندم
 دامن سرو فاهتاب گیرم یتر هامت قیاضت میرم
 خوش بود هرکه باتو در کاشان هست من بنده بود می کاش آن
 بدعای تو طمی کنم نفس کایندها هست از همه بهتر
 تا جهان هست باش خرم و تان کردس آمان نکام تو ند

سر خوش تفرشی

مرا در روی تو بان نظر نگردد میر^{۴۴} ع حنجه نیست نای جدال نکو را
 صحبت ساقی از گرم نگذا تر دجابه را^{۴۵} زمین اش روان شور دغم لبر بزرگی بیجا
 در ترک بار در کتبی با صحت تا یکی زمین سدر همسوز مجنون گونه کی نفس مرا
 از سوز حتم بجزایر ای بارم از شرر آری بود شوقی ذکر در سوجن پروانه را
 گیتی بنده من بودی که وی کسان دلم شاه رهن گزر عاقلی منزلت کن و براند را

در خونم - زمین حجت مرا بر نماندی و غمگین گری

سوز غمگینت سوز فلان و روان کرد این حجاب را

چرا بسوزد در روی تو زنگار قانر را^{۴۶} چه غمگین گدازد معوز رسنگی را
 گوینده بر در صدمت با صدمت سناط^{۴۷} ع عین شعر یاد بر حوالی را
 در سکت هامت می جمل و سار مرانه گل فرور شده یا سرو و سنی را
 باد تو گمگین رویت زیر سفس در تان^{۴۸} من حنجره گم مقل باغهای را
 ای بسا رقت که در دیده عاشقی زیباست^{۴۹} عشق فراقی مکمه زخیر و زانی را
 زنده ز حال ز دوح ورده بود نام در^{۵۰} انگوریت خالریقی به نوری پندای است
 اگر بنام از دور نمی نخواهد تان^{۵۱} پیشه زری و ز کف در حجاز است

هر جا که روی سایه صفت آیمت از بی
 اندیشه ندانم دگر از بعد مسافت
 خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما
 آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
 فتنه در عهد توای فتنه دوران نشست
 دست دشمنه صحت چه خوش آراسته است
 ناز خود بخته نری دید که رخاسته است
 الحق ز خوب ترا حوبر آراسته است

ناز جان سرخوش و در گوی نوگرید مقیم

جان بود سهل در آنگار که دل خواسته است

نازیم آنچه چشم خماریز که نه هشیار و نه مست است

و آن فد و قامت بر زون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نگویبت نتوانم صفت بیوتم

مردم چشم من داشته خورشید پرست است

دولی گر شود از دست یو انخواجه بخورد غم

آه در ملک سزای بیگری دست بدست است

مرا بوسه کل نوبه کم داند از بی
 که آنگاه تر است و این فساد صلاح

شروز کس بجایه در عرض کس در هم
 در طاعت ها این بود طریق فلاح

ز دل مشتبه بر این جز تسان بیدان
 در آرم گوش مخصوص وزان دیگری دارد

من از حکایت استنار و کهر من حرم
 در طریقت تا کهر و کافری نبود

راحت و رفیع و غیر زانی عالم بشارت
 پس عالم سازی چون نادری و غم بگذارد

سرخه اسلاء گر این است که تو افکند
 از جور ما حالت آنکس که بسامان بشود

آتش کمان صدم از چوید در غم و خفا برد
 تا در حال عدم خرم جان سروجه بود

پیش از آن که روزگار بر ما نازیم هذات
 سرهاتهای خلق روزگارم میکشد

گفتم که عقده دل بگشاز تا زلفت
 گفتم که عقده دل بگشاز تا زلفت **
 واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
 از بهر خلق بود برای خدا چه کرد ؟ **
 جمعیت : که چوئی از نمرقه ایام
 چون دلف پریشانش بیوسه پریشان باش **
 در کاخ سپنجی چه در مرده و غمناکی
 در شاخ طرب آویز خرم تنو و خندان باش **
 دل از غم زار و من زار از غم تل
 نه دلسازی که بر باید دل از من **
 در آبر تو آسوده ام از نخل برهیز
 عشق تو مستخیم از ذکر دلایل **
 در کوی تو کس راه بجزیرت بمسایط
 بر و عمل تو کس دست نیابد موسایل **
 محتاج بکی بوسه ام از آن لب شیرین
 بسند که شمعین رود از کوی تو سایل **
 کرده رو تن آتشی سوزای عشقت در ضمیرم
 نافرمانت گریه سوزم بیست زین آتش گریزم **
 گر کسی بریایم درم شده خدمت گذارم
 ورنه کتی با بغ و نرم جا کزی ملت پیزم **
 بس جیادسم بیگیری کمون کر با قنادم
 ای که بیگنی زیبا اولاد گان را دستگیرم **
 تا هوای کعبه کوی تو دست آویز جان شد
 زیر با حار میلان نرسال گشت و حریم **
 حشم از رویت دو سه مال رویند بر مادم
 که بهی بر بای دم روزی بر سیه نرم **
 یا بل بمان آید ز شکر کلام
 طوطی سخن آموخته از تب بیانم **
 بر خیز تا سگوبه مسلمانان ما کردیم
 چون در از حاکم زهد فرو سال رها کردیم **
 زه جسکی کمال از صومعه دارانند
 بگریه که هر و ریخت ز برنگال نرم **
 زه و از این نگار چه خوشست بر گردان
 ز نور مار که دل از من سرو جان نیاز کردن **
 به عادت و سلامت چه خودست صحن گمانی
 ز وقت زنده بسین برح تو باز کردن **
 غلمست که زاننده رخت جان نامر آید
 دسار سوزن ز تو جان نمانی از من **
 نوشته هم مجلس اسی و شاه عالم جانی
 باز بر همه عالم که نازنین جهانی **
 خدک آه دل از غم تو سنگ در انم
 ای من کیه ایچکرو ای بیگلرانی **

سحر سله (معاصه)

(بنفشه محبوب)

سحر گاهان که باد صبح سر کرد
 ورق زده دفتر گل پیش بلبل
 خروسان متفق بر پام ایوان
 چنان خورشید برمه اشلم کرد
 سپاه شب شکست فاعشی بود
 به امر پادشاه ~~صکتور~~ گل
 مگر شویترین گل فرمان پذیرد
 خروسان چون از محبوب را است
 ز مدهام دست و روی خورشید است
 صده سه گلو در ز سر
 بکنی در خورشید کس سر کرده
 بکنی سحر با در پیش روی ایمن
 بگویم در آنکه جای نیرهن در
 عربود گل از آرزوی تاج است
 در من بیگانه سرور آناه از حاکم
 گمراهی من سحر در سحران هیچ
 در انفسام حضرت در چوین است
 چه حال حاصل آید در سحری
 بنفشه چوین در بار ~~سکر~~
 در همه رانخ سحر کس روی سریش

سحر انگشت خود بنوازه تو کرد
 که بوخوان درس عشق از دفتر گل
 طلوع صبح را گشتند اعلان
 در زهره دست و پای خویش گم کرد
 در زری گشت ماه و مهر بخفید
 فاب افکند از رخ دغیر گل
 نگری چون فایده روی از کس نگردد
 کف بر دست مهای بر هلاکت
 بزرگ کردند و با بلبل نشستند
 همه نیک و بقرانک بر آخرین آمد
 سحر در سحر گل را کرده
 در اناناب از لطافت ماقبایش
 در کفش در دست حرم و دهن باز
 که در سوال در دهن حراب است
 در این خوار و ولیکن نامان پاک
 کزینا در اندر دست سحر
 در سحر که سحرانش در سحر است
 در آرزوی تو سحر در سحر
 در سحر بر زبان بر زبان ~~سکر~~
 در سحر روی تو کزینا کزایش

فماز حسن را با یکورق برد
 زینکو طلعات نیکوترش دید
 نکات خورویان بست از تو
 پیشتر تو وطن گردیده با غم
 که افزائی به خود و ز خود کنهی ۱۹۱
 که نیکو روی می باید سجاش
 که مخفی نام از چشم نظر باز
 که بیان برده بر صورت نندک
 وئی کار از نظر میزان - تر به است
 پس آنکه گویند من را ره کنی
 که شانی دیگر در پیشم آری ؟
 که اینگونه حاجت ادبانی است
 چه در - ی ازای حرد توانم

بحسن از هر گلی گوی مسقی برد
 عروس باغ چون رنگین پرش دید
 نگفت ای صد جویمن دلخند ز تو
 موی در نوستان چشم و چهره
 چه بیخونم من حسن البهی
 نغمه ده آهسته جوشش
 مرا غمزه جسی در صورت انداز
 عروس از آن آنگر بجا به...
 مرا حمد زار و دراج چه جانی...
 در اون گریگ و صاحب و فاکن
 چرا رجبر از صیدی سارن
 سخن مراد محس در آن کافر است
 همان بهتر از آن خاویز است

سرف

په بونگه جان ز - ...

سرف

... در کرم ...

سرف

... در کرم ...

سرف

... در کرم ...

سرف

... در کرم ...

ان تله، برن و اسامان ...
 است مدام نامست کنی ...
 نامست فاعند سامان ...
 خدا بهتر دارد ...

وقت صبح مرغ چو آوا بر آورد
 گوید که وقت صبح آمده است خیز
 چون در کشم فدح دهند بوسه ز المان
 داند که یکفدح نشاند خما من
 امروز مجلسی بنو آرایدم چو دی
 گه رود گه سرود گهی بوس و گاه بوش
 چو نروز را گزارم خوش تا بگاد سب
 خام در آید از در و آرد تم اب و شمع
 از شب ده بهره چون سپید شد ز به جواب
 آراسته در آید سر خوشی خوا بگناه
 پند گره بر لب که سودن بر سر
 طویق گر اینها کشاید و زان سپس
 حسینم دست ضرورت از آفرین یکدیگر
 من سیر ساقی نشرد از کنار او

سر هشتک تبریزی

غیر ساعت که جسمه بر داند چندان مست دارند
 بجز مانت کداز جنم به عالم هر چه هست استند
 بازی که عاز باندهش از ناد کرده
 ای ناک در مرا رساند هیچ حود
 ۵۷

سعدالدین جوینی

در دن ز هراتی حسنگی کا دارم
 در کار و چرخ استگی ها دارم
 با ایسه غم تو نیز پیمان مرا
 مشک کجراش شکستگی ها دارم

سعدی شیرازی

از بر یاز آمده مرچیا	ای نفس خرم باد صبا
بگذری ای پیک نسیم صبا	باردگر گریه کوی دوست
چند کند صورت بجان بقا	گورمقی پیش نه انداز ضعیف

برافت از تو میسر نمی شود ما را	اگر تو فارغی از حال نوحان با را
جان کند که چه بود است تا شکیا و	ترا در آنه درین مجال طلعت خویش
خطا بود که بسند روی زیبارا	که گفت در رخ زبا نظر خصما داد
حسب من نه دید است روی علی ترا	کس ملامت و ادی حس کند بنامی
تو هست ما را همه نعمت عروس شما را	گر دخیر نگندم بقامت که چه خوانی

گر التفات کند کسرتین گه آنی را	نقاوتی نمکنند قدر یاد نایب را
حلاف من که بجان میخرم لایق را	همه سلامت نفس آورو کند مریم
که از حضور او خوش نیاید جانی را	خیال در همه عالم برات و باز آمد

سر من دار که در ای نوروزم جان را	دست من گیر که با چارگی از حد نگذرد
ناس بود که زنده بگذرانم روز را	دوست من دارم من از دلنند حاسوز را
روزگار عیب دید طالب روز را	کام جو یاران را کای چشیدن چاره یوست
در زبان آن و آن فرصت شمار روز را	معدنای زلف بودند چنان در چرد دوست

بودنی خدمتی که بر آید ز دست ما	اگر میبوی از شادی از نشست ما
هر جا که است بود نباتت شست ما	هر حاسیم و نقش تو در پیش ما نشست
تا حدی شکست نام چه باشد شکست ما	با چو خودی بر افکن اگر بچه میبوی

خوی جمل از جمال روی تو باشد	چون می روشن در آنگذ صبر
درد حیا یعنی نرم به انبیا	غیر هم آمد شکایت از تو هر گس
مدعیان طمع حسرتند بجایا	نعت شیرین اگر برتر انقبیا

مقدار یازدهم نفس چون من نداد هبوط کس	ماهی که در خشک اوقه قیمت شناسد آمار
امروز حالی غرق دام تو کناری او غم	آنکه حکایت میکند نازیده ام غرقابرا
شب دراز فخرم دراج دنیا را	شب دراز بود خوانگاه تنها را *
گرش ایی و دست از مویج بسنسی	رو بود که علامت کفر زلیخا را
وقتی دل سودائی میرفت به ستنها	عیش و طرب آوری بر لاله و زحانها *
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گلی	تا یاد تو افغانم از یاد برفت آنها *
تا عهد تو درستم عهد طبعه شکستم	بعد از تو روا باشد تقص همه بجهانها
روی خوش و آواز حوتق دارند در پستاندنی	بگر لذت چون بود محبوب خوش آوازا *
آتش بار و خرم از آن گل مسود	تا یاد شد خراج بخواند خراب را *
مشتی صورتی از حد کعبت بار	کز تو شکست داری صافت نهاد ما را *
سنگان کدختم کرد بر سنگان حضرت	تا کمر دزد و لاش جانی بود چنارا
من بچو از دانی و جود من سدم	کا ماخبر نماند من دوستان قارا
لا مای چو کبک در پستاندنی ر	طلانت و عطف باشد سر و دانی را
دیده را با و آتسو که بار من	ورسید جا بود بعد پناز را
که برنی بر من ز در این بار	تا گزیر است مگس دلا جراتی را
بجیب ص و حدی تو بهزار کس	جدد من است سخن گفتن و راهی را
در هر عهدی تو کز و از بگفت است	من دانا بازان و پستاندنی را حوس را *
بندگی و بری فاعت است ۱۶۹ است	زبان به سیم زبیر است و کرامت *
بگفته نه سانی روی چون هدم آید	بیده سیر مایع پس یز ملامت
هر شب و روزی که بود از خدر	خبر نفسی بخورد هزار نداشت
عمر هرید آنچه عاقل را تو نشنیدم	یا لسی عمر ایستاده ام بغیر است

اینکه گفتی هیچ مشکل چون فراقیوار نیست
 قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
 دوستان گویند سعدی خجسته در کلزار زن
 دامن دولت چو بدست نوفتاد
 بریر یکی شده بودم نه گرد عشق نگردم
 ملامت من مسکین کسی کند نه آندان
 مرا بنیست تو حوشتر هلاک جان گزینی
 بهیچ روی نشاید خلاق رای تو کردن
 بهیچ صورتی اندر باشت این همه معنی
 گمان حس وجودت بر وصف راست بیاید
 مرا سخن بنیست رسید بر فکر بنانان
 آینه در پیش آفتاب نهاده است
 دیگر از آن جالبم تعاز بیباشد
 گوته گرفم زخلوی و فایده بست
 تانه بسوز کنی که بسو صوریم
 گور و روسیم ممان و نه دست و اسباب
 غیرتم دست و فدا دارم بیست
 تر آدمی شریف است چون آدمیت
 اگر آدمی بچشم است و نفاق و گوشت و پستی
 بچینیت آدمی باش و گره مرغ دلم
 چنان بروی تو آشفته ام پیوی تو نیست
 خلاص من طلبد هر کجا گر همارست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 زنکه گر ششیر مر فرقم نهی آزار نیست
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
 گر بهلی باز بیاید به دست
 ترا بدیدم و لازم بدوخت چشم درایت
 که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
 هزار بار که رفتن بدیگری به حمایت
 کجا ارم گله از دست یادشاه ولایت
 بهیچ صورتی اندر نیاشد این همه آیت
 مگر همه آینه گوید چنانکه هست حکایت
 هنوز وصف جمالت نغیرمند بهایت
 برد آن خمه یا شعاع جبین است
 گرنو اشارت کنی که قبله جبین است
 گوشه چشمت بلای گوته نشین است
 گر نفس میزسم باز بسبب است
 روی تو دارم که ملالت روی زمین است
 صیغه پوشم ز چشم اغیارت
 نه همس لباس زیادت نشان آدمیت
 چه میان نفس دیوار و میان آدمیت
 که هست سخن بگویند بزبان آدمیت
 که نسیم حیر از هر چه در دو عالم هست
 من از گداز تو تا زنده ام نخواهم رست

که اختیار من از دست رفت و تیر از من است
 که فطره سبیل شود چون یکدیگر پیوست
 طاققت بار فراق این همه ایام نیست ^{۴۴}
 سر موئی بخلط در همه اندام نیست
 چون بندم ره بیرون شدن از دام پیوست
 یهمن دیده سر دین اقوام نیست
 ندگی درزم آنگو عزت و اکرام نیست
 حرارتشمن و آندیشه رشامه نیست
 ندو چشم تو که چشم از تو ناعلم نیست
 ز عشق با بدصوری هزار فرسنگ است ^{۴۵}
 گره نایب وجه حاصل کنیاد تو جنگست
 با که ما سپر انداختیم اگر جنگست
 و راه از جهان بر وجود ما تات است
 با چو خور شیر نیانت بر نام ذرت ^{۴۶}
 گر بر آینه بینی پرود دل زارت
 در عسالت که مرا طاعت هجران تو نیست ^{۴۷}
 و چه غم داری از این درد که در جان تو نیست

^{۴۸} نوب هجرانم آر میدان نیست
 جزوه جز پیرهن درین نیست
 حاجت نام گسارین نیست
 کش سر دهن پرورین نیست
 حاجت تپع بر کشین نیست

برادران و عزیزان نصیحتم میکنند
 حذر کلیند ز باران دیده معدی
 خیرت هست که تو روی تو آرام نیست
 خانی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
 میل آن دانه خالم نظری بش نبود
 چشم از آن روز که کرد جو رویت دیدم
 نه یزوق آینه ام تا علامت بروم
 سرا پای تو ابوست که از دوست
 دوست دارم اگر لم لطف کنی ورت کن
 دلی که عاشق صابر بود مگر سبک است
 نادگار کسی دامن سیم صبا
 بچشم دیده ما را صکه میبرد پیغام
 بکش چنان که نودای که بی مشاهده اف
 دوست تازم فدای سی رخ و چون قدرت
 حرم پیکانه باشنک او هر دو صورت خویش
 گر نور است مشکب اوس و نکال مرغ ^{۴۹}
 تو کجا نالی از این خا که بر پای شدت
 دور و وصلم فراتر دین نیست
 دست بچاره چو در جهان رسد
 ما خود انداز گل مسکنیم
 تا خداوند بگری انسانیم
 دست در خون دوستان داری

شب فریق که دایم که ناسحر چند است
 پیام من صیحه رساند بهیار مهر گسلی
 قسم بجان تو خوردن طریق عزت بیست
 که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
 ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
 ۹۹ زضعف طاقت آمم نماید و ترسم خلق
 کیست آن لعنت خندان که بر یوز برفت
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو هست
 کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر بیست
 هیچکس را مگر این عشق باشد که مر است
 همه دانند که سودا رفتن تن ندیده بر
 اگر از چشم همه خلق بگفتم - اهل است
 کهن شود غم کس ز سره و زگار از است
 تپیدمت که نظر بکنی بحال همه خزان
 ۱۰۰ کاره جو زلف بازی بهشتار و نه هم است
 مشو ایله است گفته از تو به یاری هست
 ۱۰۱ گم نگورم که مرا دانه در و یاری است
 صبر بر جور رفیق چشمت گم نگورم
 ۱۰۲ من چه در بازی تو برده به پند تو بود
 ۱۰۳ آری که جای نیست همه شهر خوار او است
 ۱۰۴ اگر مرده تو ایوست امر دی ماست
 ۱۰۵ گرم قبول کنی و ز برائی از بر خویش

مگر کسی که پرندان عشق خرید است
 که بر شکستی و ما را هوز بیبود است
 بحاکم پای تو کانه عظیم سو گند است
 هوز دیده بند زوت آرزومند است
 چه دستها بزدست تو رخداو بندست
 گمار برند که سعدی ز دوست حرمند است
 ۱۰۶ صیحه مرار از دل خرواهه بیلک بار برفت
 ۱۰۷ هیچ بازار چنین گرم یک بازار تو نیست
 ۱۰۸ یا غل با تو ندارد ملاقت ماطر نیست
 ۱۰۹ کانه من مسکرم در زگری ظاهر نیست
 ۱۱۰ چاره عبرت است و آینه چکند قادر است
 ۱۱۱ بر مرتد که مغلول بر یا ناصر نیست
 ۱۱۲ مگر بر آینه از عتی اول است زبات
 ۱۱۳ نیم گرم و دلم خوش با بختار عادت
 ۱۱۴ به هم بیان از روی انداز بر خیم است
 ۱۱۵ یا شب و روز به دل بگر توام کاری هست
 ۱۱۶ تو و شرف تو که انهی سهند کاری هست
 ۱۱۷ همه دانند که بر صبح گل خساری هست
 ۱۱۸ بر و چار در بیان گفت که سعدی هست
 ۱۱۹ درویش هر کجا که است آمد سرای او است
 ۱۲۰ مر و خویش دگر ناره من ضوایم حواست
 ۱۲۱ خلاص رای تو که تن خلاص مذهب ماست

هنایابی که تو را بود اگر مبدل شد
 مرا بهر چه گفتمی زن نخواهد آزدن
 جمال در نظر شوق همچنان باوست
 نظر یاکه مرا ^{نظر و شوق} بدین اگر طعنه زند
 با همه بهر و با همه کبر است
 ماید ای نفس ما دگر آگهی
 نهند یاری ما بدمد جای
 دروغ صحت دروغ و حق زود و نداشت
 نو دوست بکنفس از غم کجا تر آسودند
 چو دل بفرماند کسب و سپهر برود
 جماعتی زه ببرد چند از ما بل
 بروی همه فساد یک نفس ساخته بود
 سلسله عوی دوست، حلقه نام بلاست
 گر سوازی بکلیف با ننگداری نفس
 پس در حالت سستی با هم و کفایت
 ایضا فلان سال از حسن بیعت چه باز
 صد مشامه نفس و جان آید بخواستش
 در مطالع من دست که نوزدش را بشم
 پیش در صفت نگارن صورت بردیونزده
 و نوست باش که همه آفاق شمشیر
 ای صورتی که پیش بر خوبان روزگار

خلل پذیر نباشد ارادتی ~~صک~~ مراست
 که هر چه نوست پسندد بجای دوستی است
 گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
 دامن نوست بحدیثه از آن پاکتر است
 چکنام حفظ نخت من ایدست
 نجه با ساعدی که سیمین است
 هر گز چشم وصلحت بین است
 که سنگ نرفته ایام در میان انداخت
 که آسمان بر وقتنار نو اسپه بناخت
 خنک تر آسکه در او دل بستن من ناخند
 دل او رحمت ایشاق بدین دل بر ساخت
 بر آنچه ساخت بودیم روزگار ساخت
 هر که در این حلقه است غافل از این ماجراست
 حکم تو بر من روان ز چو بر من روانست
 کین شیخستان در طلب ما چه کسانند
 آهسته که در گره و گهر باز رسانند
 آن نوز تو داری و دگر مقلستانند
 دیگر بیست از دور دعا گر برسانند
 به چنین صورت و صفت تو ما ی دارند
 کوی بر دوست کرد گراستش
 مدجوت طالبی طالبی تحصیل برسانند

توانگران و بچپ سرای درو شدند
 ترا چه غم در یکی در غمت بجان آید
 مرا بعزت بیگانگی ز خویش مران
 درخت خنجر بر آورد و بلبلان مستند
 حرف مجلس ما خود همیشه در میرد
 دو دوست قدر شناسند وقت صحبت را
 بساط سبزه لنگه کوب تند پای نشاط
 بسرو گفت کسی مبره نمی آری
 اگر جهان همه دشمن شود شواعت دیت
 دنی آفتور دارد که بر او رشک برند
 طر آمل که نکرده بدن مسی حاک
 عارفان هر چه بقائی و نیاز ننگد
 طرف مرد وجود است و کرامت سجده
 ای که در صمت و بازی بجهان غره مسو
 خاک راهی که در آن ملنگد نیما کر باش
 این همان چشم شور شد جهان افروز است
 خاک مصرب طرب انگیز هدیر که همان
 دنی آفتور بقائند که بر نو رشک برند
 کاورن از دست محال چه تمتع دارند
 نمیدوار چنانم که کل همه بر آید
 اگر آن عهد شکن بر سر منافع آید

طرور رست که هر وقت ازو بندیشند
 که دوستان تو چندانکه می کشی بيشند
 که دوستان وفاء از بهر از خورشید
 جهان جوان شد و یاران بعیش بستند
 علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
 صکه مدنی برینده و باز پیوستند
 ز سکه تارک و عامی برهن بر حسند
 حواب داد که آزادگان توی دستند
 خیر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 یا وجود و عدمش را غم سپرده حورند
 الحق اصافی و اونداد که صاحب نظرند
 گر همه ملک جهانست بپوشش نخرند
 در که این هر دو ندارد عدمش به زوجند
 در محالست خرا ایدر حاه امکان خاوند
 کد بولند و حرفونست و خدیو است و قلمند
 که همدانفت بر آراهنگ عاد و نمود
 حال کمصر است ولی بر سر فرعون وجود
 ای برادر به که محسود نماوند جسمند
 داری آن دست بیرساند که جانی دارد
 وصال چون سر آمد فراق هم بسر آید
 حان رده است که در غالب دشمنی آید

گر چو صحنش نظری بر همه آفاق آید
بش از آنم بکشد زهر که نریاق آید
روی زیبای تو دنیاچه اوراق آید

هر گز قصبی بش تو رفتن تواند
با غمزه بگر تا دل مردم نستاند
از وی خبری پرس به چون میگذارد
در خانه من باشی و همسایه نماند
دست از همه چیز و همه کس ترکسلاند

و انزل که با خود داشتیم با نلسانم میرود
گوئی که بیشی دور از تو بر اسخو انم میرود
چو ز جگری بر آنشم گز سر دخلم میرود
کز تشنگی آن سرو روان گوئی روانم میرود
وین سز فو انم که دل با کار و انم میرود
کاسوب و هریاد از زوس بر آسمانم میرود
من حیدر چشم جویشش دیدم که جامم میرود

شعاع همه پیشتر از ندارد سود

جز این زقیفه که با سرستان نمی باید
که در حدیث بیاید جو در حدیث آید
که یاد آب بحر تشنگی بیچاره
خلاف هست من گز تو ام ترعباید

بخت باز آید از آن در که پستی چون بر در آید
روی میروی نو دیدن در در آید

همه شبهای جهان روز کند طاعت او
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند

آنسرو سکه گویند بیالای تو ماند
دنیا تو بودن گنه از جانب ما نیست
ز نهار که چون مگدیری ز سر مجروح
بخت این نیکداسی سرگشته که یگر روز
هر کس سر بیوفد تو دارد به حقیقت

رای ساریان آهسته رو کار ام جانم میرود
من مانده ام ز جور از تو بیچاره و مهجور از تو
بگذشتت با سر کشم بگذشتت عیش با خودم
محمل نداری ساریان ندی مکن با کاروان
کنم بگریم تا ابل جوی حرف و مالندگی
ماز آوی و بر چشم پندش ای دلخرب نازبن
در رفتن جان از بند گور نه در نوعی سخن

اگر خدای باشد زبند حیرت شود

چسز دلبر من هیچ در بی باید
حلاویست لب لعل آندارش را
با که مبدعت یاد میرود هر چند
گفت هر کسی از حضرتت تعانی

تا ذکر مادر کیتی جو تو فرزند تو زاید	بسیار بیاید پدر پدر فلک را
چو تو دارم همه دارم ذکر هیچ نیاید	گر مرا هیچ نباشد نه بنیا نه بعضی
آنکه روی از همه عالم بنو آورد بشاید	گر حلاست ده خون همه عالم تو بریزی
وین شناسد که تو داری همه شمعها براید	این لطافت که تو داری همه دلها ضریبی
کین آب چشمه آید و باد صا رود *	بسیار سالها بسر خاک ما رود
در خاک دنگران بنکیر چرا رود	این پنجروزه مهلت ایام آدمی
تا دلی یکی که بر تو هستن ما چرا رود	ای دوست بر خاوه دشمن چو بگذری
بگر چکنم اگر نباشد **	تا فوت صبر بود کریم
و فی رود نه سر بماند	این شور که در سر است ما را
نه زد دوسنی سرند و تو را خبر نباشد **	نه طریق دوستاست و نه سرط صبرانی
زود ساقی را حکه در ذکر نماند	مکن ارچه میتوانی که ز خدمت برانی
مژه بخوبی بعضی که ضوابط در داند	همه شب در خدمت که خبک نی که در د
حق و سرع خانی را بگشاید و نر نماند	چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس آید
سحر ز عتیق کوی پند در اثر نباشد	چه وجود نفس دیوانه و چه آدمی که دالو
هیچ از دوسنان نباید یاد **	جان من جان من فدای تو باد
اگر تو به ورد داندی که نوزاد	آوردت خدای بر سر تو
با همه ذکر کن نام افشاد	مرغ وحشی که مرغان از دست
باری که تحمل کند بار نباشد	جست از غاب بر دل آزار باشد
ری که نو بسازد پرنده سارن *	دیوار بار غایب زانی چه دوی در
تا شب ذکر تو صرافت و مقرر میند **	تا نافرین بیایند از روش عمیقین
تروش که بارش را محبتش مانند **	سار در پهنای روحش زود سار
شاید که زینده ها پشت عدمی باشد	و نسیان که وجودتست ای صوبت روحانی

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
 صبحست اگر توانم که سفر کنم ز دست
 عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
 گر سر غذای جان تو کردم دریغ نیست
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
 در هیچ موقض سرگفت و شنید نیست
 مرا قرا دلی از سگ سخت تر باید
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
 بکش چنانکه تودانی که بنده را نرسد
 توانگر ادر رحمت بروی درویشان
 جمال کعبه چندان دید و اندم بشاط
 نه آنچنان تو مشغولم ای بهشتی روی
 اگر ابداع جگر سوز که بر جان من است
 کسی که روی تو دید است جان من داند
 مگر تو روی پوشی و گریه ممکن نیست
 چه روز ها بشب آورده جان مظلم
 جفا و سلطنت میرسد ولی میسند
 بدست رحمت از حاکم آستان بر گیر
 گشتمش سبر بینم مگر از دل برود
 دلی از سگ باید بسر راه وداع
 اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم

تو یا کز اول شب در صبح باز باشد
 بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
 مجنون ز آستانه ایلی حکمجا رود
 بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
 کین پای لایق است که بر چشم مارود
 الا در آن مقام که ذکر شما رود
 مرا دلست که باشوق بر نیاید
 یا که گر همه دشنام میدهی شاید
 خلاف آنچه خداوندگار فرماید
 بد ورتو به بندی خدای بگشاید
 که خارهای مغیلان حریر میآید
 که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
 بر دل کوه نهی سنگ با آواز آید
 که هر که دل بتو پرداخت صبر تواند
 که آدمی که نو بیند نظر پیوستاند
 یوی آنکه شبی با تو روز گرداند
 که گر سوار براند پیاده در ماند
 که گر یفکیم کس هیچ نستاند
 آنچه جای گرفتست که مشکل برود
 تا تحمل کند آروز که محمل برود
 که از راه دهم فاصله در گسل برود

زده ندیدم چنان رفت از نظر من نورت دوست
 همچو چشمی که چراغش ز غمقابل برود
 خو جم این بار چنان کشتی طاقست بشکست
 که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
 مگر آنکس که بشهر آید و شافل برود
 روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
 برده بر دار که هوش از سر عاقل برود
 کیست آنمآء منور که چنین میگردد
 ز زده جان میدهد و ماد معین میگردد
 کلام از کس نگرقتست مگر باد بهار
 که بر آنزلف و بنا گوش و جبین میگردد
 هر که در شهر دلی دارد و دین دارد
 گو حذر کن که هلاک دل و دین میگردد
 نامد ابله پریشان تو محبوب منست
 روز گارم بسر زلف پریشان ماند
 چکاند کشته عشقت که نگوید خم دل
 تو میگذار که خونریزی و پنهان ماند
 نادراقت که یکی دل به جمانت بدهد
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
 طبعه بر حیرت سعدی به با صاف زدی
 کس چنین روی نیند که نه حیران ماند
 هر که با صورت و بالای تو باشی نیست
 حیوانیست که بالاش با سان ماند
 مرا راحت از زندگی دوش بود
 که آنمآء رویم در آشوش بود
 مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
 جو بلبلم هر من دالهای زار آید
 میان آنجمن ز اجل او چو آرم یاد
 سراسر شک چو پا قوت در کنار آید
 کلی بدست من آید چو روی او هیات
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید
 طمع ندارد و حسنی حکه بیفراق بود
 هر آینه پس هر مستی خمار آید
 چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید
 نه چندان آرزو مندم که و صفت در میان آید
 و کر صد ماه بنویسم حکایت پیش از آن آید
 مرا نوجوان تیرینی به تلخی رفته از اعضا
 الا ای جان تن را ز آ و گریه تن نجان آید
 من این کز دوستم دارم چرا کز بوی مشکیتن
 چنان مسم که گویی بوی یار مهربان آید